

هو

۱۲۱

عبر العاشقين

فی احوال العشق

شیخ صدرالدین ابو محمد روزبهان بن ابی نصر دیلمی
فسایی (فسوی) شیرازی معروف به «شیخ شطاح»

فهرست

بسم الله الرحمن الرحيم.....	٤
الفصل الاول.....	٤
فى ملاطفة العاشق و المعشوق.....	٤
تمهيد الكتاب.....	٧
الفصل الثانى.....	٨
فى المحبة مقدمة العشق.....	٨
الفصل الثالث.....	٩
فى ذكر الشواهد الشرعية و العقلية فى العشق الانسانى.....	٩
الفصل الرابع.....	١١
فى فضيلة المحبين الذين يألفون الحسن و المستحسن و المحبون المستحسنين.....	١١
الفصل الخامس.....	١٢
فى فضيلة الحسن و الحسن و المستحسن.....	١٢
الفصل السادس.....	١٦
فى كيفية جوهر العشق الانسانى و ماهيته.....	١٦
الفصل السابع.....	١٨
فى بيان سبب بقاء العشق فى العاشقين.....	١٨
الفصل الثامن.....	٢٠
فى السالكين الذين ليس فى بدايتهم العشق الانسانى فى العشق الالهى.....	٢٠
الفصل التاسع.....	٢١
فى وصف العاشقين الذين بدايتهم العشق الانسانى.....	٢١
الفصل العشر فى بداية العشق.....	٢٢
الفصل الحادى عشر.....	٢٣
فى بداية العشق و امتحانه.....	٢٣
الفصل الثانى عشر.....	٢٤
فى لزوم العشق و تأثيره.....	٢٤
الفصل الثالث عشر.....	٢٥
فى تربية العشق.....	٢٥
الفصل الرابع عشر.....	٢٧
فى نزول العشق.....	٢٧
الفصل الخامس عشر.....	٢٩
فى الطريق العشق فى القلب العاشق.....	٢٩
الفصل السادس عشر.....	٣٠

٣٠	في بيان مقامات العشق الانساني و ترقيتها في مقامات العشق الرباني
٣٢	الفصل السابع عشر
٣٢	في خلاصة العشق الانساني
٣٤	الفصل الثامن عشر
٣٤	في غلط اهل الدعوى في العشق الانساني
٣٥	الفصل التاسع عشر
٣٥	في بداية العشق الالهي
٣٦	الفصل العشرون
٣٦	في بداية هذا العشق و هو العبودية
٣٧	الفصل الحادي و العشرون
٣٧	في مقام الولاية في العشق
٣٨	الفصل الثاني و العشرون
٣٨	في المراقبة التي هي جناح لطير الانس في مقام العشق
٣٨	الفصل الثالث و العشرون
٣٨	في خوف العاشقين في العشق
٣٩	الفصل الرابع و العشرون
٣٩	في رجاء العاشقين
٤٠	الفصل الخامس و العشرون
٤٠	في وجد العاشقين
٤٢	الفصل السادس و العشرون
٤٢	في يقين العاشقين
٤٣	الفصل السابع و العشرون
٤٣	في قربة العاشقين
٤٤	الفصل الثامن و العشرون في مكاشفة العاشقين
٤٥	الفصل التاسع و العشرون
٤٥	في مشاهدة العاشقين
٤٦	الفصل الثلاثون
٤٦	في محبة العاشقين
٤٧	الفصل الحادي الثلاثون
٤٧	في شوق العاشقين
٤٨	الفصل الثاني و الثلاثون
٤٨	في كمال العشق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي استأثر لنفسه المحبة والعشق في ازليته؛ وتجلي بهما من ذات القدم لارواح المحبين و اسرار العاشقين؛ وكشف تهما حُجْبَ الملكوت عن جمال الجبروت لقوب المتهترين و صدور الخائفين الى ابديته؛ فأولَ قلوب العارفين بلذة محبته؛ وحيّر سرار الموحدين بحلاوة عشقه في قفار صمديته.

فأليس انوار المحبة فؤائد النبيين؛ وصفى بصفاء العشق ارواح المرسلين؛ عشق بأهل انهايات في الأزل، فجعلهم عاشقين بجمال ذاته؛ واحب اهل البدايات في قدمه، فجعلهم محبين بجلال صفاته؛ فر بالمحبين بنور انسه في كنف قربه؛ فر بالعاشقين بكشف قدسه في حجر وصلته؛ بشوقه شوقهم الى عظيم جمال قدمه؛ و بأصطفائه لهم لمعرفته غرقهم في بجاركرمه؛ اصطفاهم عشقه، بحبل المحبة مجذوبون، بسلاسل العشق محزونون، بسيف العشق مذبحون، على باب الحبيب مطروحون، حيارى سكارى من شراب حبيبهم.

فسبحان الذي استحق المجد و الثناء و الحمد و البقاء في قدمه و دوام ديموميته؛ فشكر نفسه بنفسه اظهار عجائب صنائعه و غرائب بدايعه؛ فالبسها انوار جماله و جلاله لارواح عشاق حضرته و عقول الباء سرادق قربه؛ و اراها من مرآت لطائف صنعه حسن الازلية و جمال الابدية، حتى الفت الارواح و العقول بجماله في مصنوعاته. وعشقت الاسرار فيها من لطائف صانعه و جمال قدرته فيها؛ فجعل الاشخاص الآدميين مشكاة نور و سناء صفاته و محل اظهار بروز تجليه؛ و الف قلوب بعضهم بعضا بسبب سلطان نور قدرته و مشاهدة صفاته.

الذي ظهر من ارواحهم، جمع ارواح المؤلفين بنعت المحبة و العشق لعشقه و محبته في هذا العالم، كما جمعها قبل الاجساد في حضرته التي هي مشهد خطاب «الستُ بربكم؟» فتصلت محبة البداية محبة النهاية. فطارت الارواح في عالم العشق الرباني يجناح العشق الانساني بمراكب العشق الرباني.

و صلى الله على خليفته آدم بديع فطرته، و سراج نور جماله، المخصوص باصطفائيته، المنقوش بنقش خاتم قدرته، و على رئيس مملكته محمد، المجتبي بخلته، المصطفى بمحبته، و عترته المطهرة، و على ازواجه المقدسة، و على صحبه الكرام البررة، و على اخوانه من الانبياء و المرسلين، و على خدامه من الملائكة المقربين، و على عشاق امته المجالسين في زمرة محبته، سلاما دائما ابداً.

الفصل الاول في ملاطفة العاشق و المعشوق

اما بعد افهم يا اخي، بارك الله في فهمك و في زمان عشقك كه چون بعد از سير عبوديت بعالم ربوبيت رسيدم، و جمال ملكوت بچشم ملكوتي بديدم در منازل مكاشفات سير كردم و از خوان روحانيان مائده مقامات و كرامات بخوردم. با مرغان عرشي در هواء عليين پريدم، و صرف تجلى مشاهده حق عز اسمه بچشم يكتايش بنگريديم، و شراب محبت ذوالجلالى از قدح جمال صرف بمذاق جانم رسيد. حلاوت عشق قدم دلم را كسوت معارف و كواشق اصلى در پوشيد.

در بحر معرفت بحق توانگر گشتم، و از لجة آن بسفينه حكمت امواج قهريات و لطفيات بپريدم، و بسواحل صفات فعل رسيدم، بمدارج و معارف توحيد و تفريد و تجريد سوى عالم ازل رفتم، و لباس قدم يافتم، خطاب عظمت و كبرياء و انبساط و حسن و قرب بشنيدم، فناء توحيد عزت خودبه من نمود، و مرا در عين قدم از رسم حدوثيت فاني كرد، و ببقا باقى كرد.

حق مرا در كنف خود برد و جامه عبوديت از من بر كشيد، و لباس حریت در من پوشانيد و گفت: «صرت عاشقا و امقا محباً شائفاً حراً شطاحاً عارفاً مليحاً موحداً صادقاً؛ فاصنع بصنعى، و انظر بنظرى، و اسمع بسمعى، و انطق بنطقى، واحكم بحكمى، واحب بحبى، انك من اوليائى حقاً؛ انت كنف عصمتى، آمنة من قهرى و من عين

لطفی؛ لکن امتحنک ببلیات العشق واختبر فیک الحق، من یحبک انجیه من الیم عذابی، و هو من خواص المریدین مناجائی.»

چون دور ملکوت و روز جبروت جانم را حاصل شد، در من درد پیدا شد، و خود را در امتحان عشق دیدم متواری، و چون از آن عالم باز آمدم، درین شرایط امتحان از یافت و نیافت رنجور شدم؛ پس در جهان جمال بنشستم؛ روح از سهام عشق در سرای امتحان بخت؛ نفس حلاوت می‌جست، عقل در حسن صانع قدم طلب می‌کرد؛ تا ناگاه از سوز آن سوداء عشق جمال حق در عالم حدثان سیر می‌کردم. از قضا بسوی بازار نیکان برآمدم، و در هر صدفی در لطفی می‌جستم، تا ناگاه بر سر چهار سوی مکرّمات در مرآت آیات جمال آن صفات دیدم.

مرغ باغ ازل در آشیان افعال پیرده صنع در پنهان شده بود، و لباس «خلقنا الانسان فی احسن تقویم» در حسن «احسن صورکم» بجمال معنی «خلق الله آدم علی صورته» مزین بود؛ صنعت صانع در صانع گم شده بود، من بدانستم که آن چه نادره بود و آن که بود. بی اختیار چشم جانم در آن آینه بماند و شور عشق بر من غالب شده بود، دیده جان در صانع بماند، و چشم عقل از کافری در صنعت؛ بچشم جان جمال قدم دیدم، و بچشم عقل صورت آدم فهم تصرف کردم.

و مرا گفت: «بدیده انسانی نگر». چشم دل در چشم صورت آمد، و جنی لعبتی دیدم که بحسن و جمال جهانیان را در عشق می‌داد: ازین کافری؛ رعنائی، مکاری، زراقی، شوخی، عیاری که در طرف چشمش صد هزار هاروت و ماروت بود، و در حلقه زلفش هزار لشکر ابلیس و قارون: رنگ رخسارش زهره را خجل کرده، و با مشتری در سماء بحسن و جمال مباحثات نموده.

در تیختر آهوی عشقش شیران شکارکردی، و برعنائی زاهدان را از صومعه ملکوت بی‌زارکردی، از راه تیختر درو نگاه کردم، و از روی زهد پرده شرم برگرفتم، و به زبان لال او را می‌گفتم:

برتری از گوهری و از عرضی جمله کاینات را عرضی،
عرش و فرشتت سرای بارگهست آفرینش ترا چو کارگهست

بشوخی این چه نظریست که در تصوف، در غیر حق نگاه کردن کفرست، و در عقل و علم ضایع کردن عمرست. از سر خوش دلی گفتمش که «در زمره عارفان عاشق توئی نگارا که سخت در خوری، اگر چه از آن شراب عشق در مجلس بیخودی با ما نخوری.» گفت مرا «از آن عالم باز آمدن غفلت است، و بما نگرستن محل آفتست، مگر ره گم کرده‌ئی». گفتم «در عشق راه گم بسیار است، و عقلها دست از سرمایه عشق تو در آن عشق بی‌کار است. بامن بگوی در عین الله تو کیستی، یا از سر افعال چستی؟» گفت «سر لاهوتی بی زحمت حلول در ناسوت است، و جمال ناسوت از عکس جمال لاهوت است. بدایت آفرینش ماراست، نهایت امر خدای راست.»

گفتم «ای جان مرا نکوئی تو از کجائی، مرا نکوئی تو؟»
گفت «من دست کرد لاهوتم قاید و رهنمای ناسوتم»
«اول خلوق در جهان ما ئیم ز همه جای چهره بنمائیم»
«بدنا و سفله کم کردیم در جبلت ز خلقها فردیم»
«نظر حق بماست از همه خلق خلقت ما جداست از همه خلق.»

گفت «ای بلعجب باز! با ما بلعجب باز، هرکه با ما خو کند از صرف جان جان رنگ معدن اصلی حسن گیرد، و رنگ نیم رنگ حدثان دیگر نگیرد؛ هرکه هم رنگ ما شد جان و روان جهان جهان در جانش فنا شد.» بیت:

هر چه در صحن او مکان دارد تا بسنگ و کلسوخ جان دارد.
سر جمالی در جلال حسن فطرت نقش گل آن عروس دیدم، که از لب لعش نور ازل ارواح قدسی را در عین فناء
عشق در کمند اجل داشت. ضحک بود که در لب روح القدس پیدا بود، و هم رهان جان چو عقل کل و نفس
کل در آن جان جان جانشان در دست اجل شیدا بود. بیت:

اجل از دست آن لب خندان سرانگشت مانده در دندان.
چون نیک بدیدم، صفات صفاء جانش صورت بی مکان بود، و عین حقیقت در صورت آدم علیه السلام بی
نشان بود، جائی که گویمش که شهر خدای جای جانست و جان ندارد. در خوش دلی سراگشود و غرچه عشق
دید، بچابکی و رعنائی خواست که از من سر بیچاند. گفتم «عکس روح تو با روح متحد صفاء صورت اشیاء،
ظل دیوار کعبه قدرت، سایه جان ماتست؛ این چه بد خوئی بود؟ چون کار عشق بدین سامانست، برگشتن از ما
کار خامانست.» گفت «چندگوئی، سخن عشق نکته است و نایافته، کام عشق از عشق خفته است؛ اگر ترا ملال
نیست، ما را کارست.» اشارت در آن، بیت:

یکدمی من که با تو گفتم غم بهمه عمر ندهم آن یکدم
گفت «بدیدم، صوفئی راه اباحت نیست و مرا نگرستن کار اهل ولایت نیست. نظر صائب تفکر در مقادیر است،
والباء حقیقت را نظر حسن قدرت قادر در حسن تصویر است؛ نفس را در این عالم حظ نیست، که هر که را نفس
پیش رو باشد، در معرفت بحقیقت مرد نیست.

تأمل بعین الحق، ان كنت ناظرا الى صنعة فيها بدیع و فاطر و کن ناظرا بالحق قدرة قادر.
از آن همه بامتحان گفت «ای صوفی! در آن عشق این عشق را چه کار است؟» گفتم که «عشق تو در بدایت آن
عشق و شرط التباس مبتدی و منتهی را در سکر عشق الهی ناچار است.» گفت «عشقم در راه شما مگر
خطاست؟» گفتم «عشق عقیف را شرع احمد صلوات الله گواه است.» گفت «گواه کیست؟» گفتم: قوله عز و
جل «نحن نقص عليك احسن القصص» ای نحن نقص عليك قصة العاشق و المعشوق: يوسف و زلیخا
عليهما السلام، و ایضاً محبت یعقوب و یوسف علیهما السلام لان قصة العشق احسن القصص عند ذوی العشق
والمحبة.

و قوله عليه السلام «من عشق و عف و کتم و مات، مات شهیداً.» و قال عليه السلام «من فيه حبة و غلبة بالله و
لله و فی الله، یحب وجه الحسن.» و قال ذوالنون رحمة الله عليه «من استانس بالله، استانس بكل شیء ملیح و
وجه صبیح.» و ایضاً قال «المستانس بالله یستانس بكل شیء ملیح و بكل صورة طيبة. و لأهل المعرفة فی هذه
الاشیاء اسرار لا یصلح کشفها الا لاهلها، فمن افشا بغير اهلها حلت به العقوبة و المثالت.»

بعد ازین دلیل مرا گفت «در این علم بس چابکی، هل يجوز اطلاق العشق على الله تعالى؟ و هل يجوز ان
یدعی احد عشقه؟ و هل اسم العشق عند العشاق من الاسماء المشتركة؟ و هل یكون جواز العشق على الله و من
الله و فی الله و بالله؟» قلت «اختلف شیوخنا فی ذلك؛ فمنهم من انکرو منهم اجاز؛ فمن انکر اخفی هذا السر
من اهل هذا العالم غیرة على الخلق، و من اجاز فمن جرأته فی العشق و الانبساط؛ و العاشقون و المحبوبون
«لا یخافون فی الله لومة لاتهم، ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء و الله واسع علیم.»

فمن جوز ذلك عبد بن زید و اهل دمشق، و ابویزید البسطامی، و ابوالقاسم الجنید، و ابوالحسین النوری، و
ذوالنون المصری، و یوسف بن الحسن الرازی، و ابوبکر الواسطی، و الحصری، و الحسین بن منصور، و الشبلی. و
شیخنا و سیدنا ابوعبدالله محمد بن خفیف رحمة الله علیه کان ینکر العشق فی قدیم الزمان حتی وقع علیه مسألة

لابي القاسم الجنيد في العش ذكر فيها معنى العشق و اشتياق اسمه، و ما بينه و قال به ابو عبدالله، ورجع عن انكاره، و جوزه و صنف فيه مسألة.

قد روى عن النبي صلى الله عليه و سلم انه يقول الله تعالى «اذا علمت ان الغالب على قلب عبدى الاشتغال فى مسألتى، جعلت شهوة عبدى مناجاتى. فأذكان عبدى كذلك، فاراد عبدى ان يسهوى عنى، حلت بينه و بين السهو عنى، اولئك اوليائى حقاً، اولئك الابطال، اولئك الذين اذا اردت اهل الارض بعقوبة، رويتها عنهم من اجلهم.»

وروى ان داود عليه السلام كان يسمى عشيق الله. و قال قريش «ان محمداً قد عشق ربّه». اينست أدله جواز العشق على الله عز و جل اى سبب عشق ربانيين، و اى سرمايه عشق روحانيين، و اى تحفه حق نزد آدميان، كه وارد شد از بحار رحمت، و صادر شد از معدن معرفت، جانِ جانِ آدم و غرض عالم و آدم، عشيق الله و محبه و صفيه محمد المصطفى، صلوات الله عليه.

و اما بعد: معلوم باشد كه عشق ليلى و مجنون، و جميل و بئيه، و دعد و رافع، و وامق و عذرا، و هند و بشر، و امثالهم و نظراء هم در عرب و عجم، نزد عقلا و علما معروفست. و الباء حقيقت دانند كه تأليف از تهمت طبيعت و نجائح اشباح است. و نیز سلاطين معرفت در زمان بدایت بعضی را مرغان مقدس در قفس عشق انسانی در افتاد، مثل ابوالحسين النورى، و ابوالغريب اصفهانی، و در صحابه بشر و هند.

جوهر درياء عشقشان به جهان عشق از جهان امتحان نقل كرد. سيد آفاق از حالشان خبر شد، بریشان ترحم كرد و گفت «الحمد لله الذى جعل فى امتى مثل يوسف و زليخا» و نیز در عريال انسانی كه منهاج عشق ربانى است «واتق الله و تخفى فى نفسك ما الله مبديه»؛ «ان هذا اخى له قسع و تسعون تعجّة و لى نعجة واحدة»؛ «و لقد همت به وهم بها». از دفتر انبيا برخوان، تا بدانى كه در عشق اين نظر نيست، و در آن عشق از جيحون توحيد بى قطره عشق تو ما را گذر نيست. انبيا و اوليا در عشق انسانی از تهمت طبع شهوانى مقدس اند. آن نکته است كه اهل التباس در عشق دانند.

فلما رأنتى فى الحكمة و الشريعة منطقاً و فى اللسانين فصيحاً قالت «ايها الصوفى العارف! رأيتك بحرا فى المعرفة و عالما فى الحكمة. عشقت بلطافة طابك و طاراوة نبلك و جمالك، بالله! هل تقدر ان تشرح لى العشق الانسانى فى العشق الربانى باللسان الفارسى فى كتاب مختصر، ليكون لنا و لجمع العشاق و المعشوق اماما و لسلاك المحيين مقاما؟»

قلت «الامر لك. اشرع فيه لحسن عهدك و امثال امرك فى عشقك. لان العاشق محكوم المعشوق و الشائق ملك المشوق، يحكم ما يريد. لو كنت تذكر حبه، لاطعته، ان المحب مطيع.» فصنفت كتاباً فى بيان العشق الانسانى و العشق الربانى، بعون الله و حسن تأييده، ليكون للمحيين و العاشقين ترهة الانس و الريحان من حظيرة القدس، و سميته «عبر العاشقين» و وضعته بأحدى و ثلثين فصلاً:

تمهيد الكتاب

الفصل الاول: فى ملاطفة العاشق و المعشوق

الفصل الثانى: فى المحبة مقدمة العشق

الفصل الثالث: فى ذكر الشواهد الشرعى و العقلى فى العشق الانسانى

الفصل الرابع: فى فضيلة المحيين الذين يألفون الحسن و المستحسن و المحبوبين المستحيين

الفصل الخامس: فى الحسّن و الحسن و المستحسن

الفصل السادس: فى كىففة ءوءر العشق الانسانى و ماهفته
 الفصل السابع: فى بىان سبب بقاء العشق فى العاشقفن
 الفصل الثامن: فى السالكفن الذفن لفس فى بءافتهم العشق الانسانى فى العشق الالهى.
 الفصل التاسع: فى وصف العاشقفن الذفن بءافتهم العشق الانسانى
 الفصل العاشر: فى بءاففة العشق
 الفصل الحاءى عشر: فى بءاففة العشق و امءانه
 الفصل الثانى عشر: فى لزوم العشق و ءأفره
 الفصل الثالث عشر: فى ءرففة العشق
 الفصل الرافع عشر: فى نزول العشق
 الفصل الخامس عشر: فى ءرفق العشق فى قلب العاشق
 الفصل السادس عشر: فى بىان مقاماء العشق الانسانى و ءرففها فى مقاماء العشق الربانى
 الفصل السابع عشر: فى ءلاصة العشق الانسانى
 الفصل الثامن عشر: فى ءلط اهل الدعوى فى العشق الانسانى
 الفصل التاسع عشر: فى بءاففة العشق الالهى
 الفصل العشرون: فى بءاففة هذا العشق و هو العبوءفة
 الفصل الواحد و العشرون: فى مقام الولافة فى العشق
 الفصل الثانى و العشرون: فى المراقبة ءى هى ءناء لطفر الانس فى مقام العشق
 الفصل الثالث و العشرون: فى ءوف العشاقفن فى العشق
 الفصل الرابع و العشرون: فى رءاء العاشقفن
 الفصل خامس و العشرون: فى وءء العاشقفن
 الفصل السادس و العشرون: فى فقفن العاشقفن
 الفصل السابع و العشرون: فى قربة العاشقفن
 الفصل الثامن و العشرون: فى مكاشفة العاشقفن
 الفصل التاسع و العشرون: فى مشاهءة العاشقفن
 الفصل ءالثون: فى مءبة العاشقفن
 الفصل الحاءى و ءالثون: فى شوق العاشقفن
 الفصل الثانى و ءالثون: فى كمال العشق

الفصل الثانى فى المءبة مقءمة العشق

اعلم افها السائل فى العشق، كه عشق را مقءماءءء، و بءافء عشق اراءء اسء، از آنءا بءءمء آفءء؛ بعء از آن موافءء اسء؛ بعء از آن رضافءءء؛ ءقفءءش مءبء اسء، و آن از ءو ءرف ءر آفءء:
 از انعام معشوقى و از رؤفء معشوق؛ اول عمومسء و ءفءر ءصوص. ءون بكمال رسء، شوق اسء؛ بءقفءء اسءءراق رسء، فسمى عشق. آنكه آن را نءفءههاسء، بءرفب ءفءه آفءء، ان شاء الله ءعالى.
 اما العشق، فعلى ءمسة انواع: نوعى الهى اسء، و آن منءهاى مقاماءءء، ءز اهل مشاهءه و ءوءفء وءقفءء را نباشء. و نوعى عقلى اسء، و آن از عالم مكاشفاءء ملكوءء باشء، و آن اهل معرفء راسء. و نوعى

روحانیتست، و آن خواص آدمیان را باشد، چون بغایت لطایف باشد. و نوعی بهیمی است، و آن رذال الناس را باشد. و نوعی طبیعی است، و آن عامه خلق را باشد. برین قاعده هر یکی را بیانی کرده شود، ان شاء الله تعالی. اما بهیمی، رذال خلق را باشد، اهل خمر و فساد و زهر و فسق و ارتکاب معاصی جز بتأثیر هوی نیست، و از میلان نفس اماره باشد، که بدان فتد، نامهیج شهوات مذمومه شود، تا بحدی برسد که ضعف حیوانی که عین شهوت فطری است در اصل خویش؛ بعد از صحبت محبوب و الفت با وی که یکدم، از علاقه حرقت آتش شهوت نفس اماره برهد و این در جهان عقول نزد شریعت، چون بر احکام و امر الهی نباشد، مذموم باشد. اما آنچه طبیعی است، که از لطافت عناصر اربعه است، که مهیج آن یمینا نفس ناطقه است، و شمالاً نفس اماره است، و فوقاً نفس کل است، و تحتاً نفس فریبده است، اگر غلبه عقلیات و روحانیات را باشد، محمود است، و اگر نه، که میلان طبع جسمانی است، در محل عشاق، مذموم است؛ و مال این طایفه هر دو چون عقل و علم غالب نیست جز هاویه دوزخ نیست. اینجا بدین آتش بسوزند که شهوت حیوانی است، و آنجا بدان آتش بسوزند که آتش جسمانی است.

اما عشق روحانی، آنست که آن خواص الناس را باشد. جواهر صورت و معنیشان صفاء روح مقدس یافته، و تهذیب از جهان عقل دیده، صورتشان هم رنگ دل باشد. هر چه مستحسنتا بینند، در عشق آن بغایت استغراق برسند. مادام که به آتش مجاهدت، خبث طبع انسانی محترق شده باشد، و آتش شهوات از صر صر انفاس خمود یافته باشد، این عشق بعشق اهل معرفت پیوندد؛ چون نردبان پایه ملکوت باشد، لاجرم مستحسن باشد نزد مذهب اهل عشق.

اما عشق عقلی، از سیر عقل کل در جوار نفس ناطقه در عالم ملکوت پدید آید از لوایح مشاهده جبروت. این بدایت عشق الهی است. اما عشق الهی، ذروه علیاست، درجه قصوی است، و آن را بدایاتست. انبساط و نهایت جز از مشاهده جلالی و جمالی برنخیزد. و سنین فی اثناء الکتاب، ان شاء الله تعالی.

اما الفتی که از عالم طبیعت برونست و محض محبت باشد، میان آدمیان معهود است و معروف نزد علماء معرفت، که آن عشق جز فعل باری سبحانه و تعالی نیست و اجسادی نیست. چون خواهد که کسی را بجهان غیب راه نماید، در بدایع فطرت و صنایع قدرت افکند، تا حقایق اصطناع الهیات بچشم جان بیند، و در آن خوشدل و خوشوقت شود. لکن از حق بجمال فعلش مرهون شود، تا بحقیقت بحد آن نرسد، نتواند گذشت. بر بام خانه غیب جز به نردبان پایه افعال برنیاید، زیرا که بدایت جمیع عاشقان از راه شواهد درآید، الا بعضی از خواص اهل توحید که مشاهده کل بی مشاهده حدثان بجان ایشان درآید، و آن از نادرات غیب باشد.

لکن اصل فطرت روحانی است، که در جهان جسمانی سیر در افعال و مشاهده حق می کند. اگر و العیاذ بالله عاضی طبعی نفسانی در میان درآید، این اصول عشق بر قانون باشد، بعارضی مذموم اصول آن تباه نکند. لکن غلطی عظیم باشد اگر بماند، و اگر نماند، خطوت خطاست، و نفس اماره را که در شوق شهوت نهاده است غبار قدم آن گبر بدم حرقت مضمحل باید کرد؛ و این عشق را شواهد شرعی است، و دواعی عقلی است. سنذکر حقیقتها، ان شاء الله.

الفصل الثالث فی ذکر الشواهد الشرعیة و العقلیة فی العشق الانسانی

چون محبت خاص از جلال ذات و جمال صفات و تجلی افعال در ممکنات عقول روحانیان عباد صبیغ عشق در جان جان زد، و بلابل حقایق معرفت منقار شوق بدل راسخان عقل فرو کرد، و باز قهر عشق امر ربانی بچنگل جذب محبت بجهان مشاهده برد، حق دوستان را با دوستان نمود، و ایشان را به شایستگی محبت بستود؛ و در

فضیلت آن بر محبان خویش بعد از اصطفائیت جان مقدس ایشان را به عشق و محبت منت نهاد و گفت «والقیة علیک محبة منی». قال مجاهد «مودة فی قلوب المومنین».

پس از این جایست که ارواح قدسی را، چون نور محبت حق فرو پوشیدند که از محض صفاتست انوار معدن صفت از ارواح در اشباح تأثیر حسن می‌کند، و بدان سبب عشق ایشان در جان و روان عقلا صفت عشق تأثیر می‌کند، و این از حق دوستان را دری‌گرانمایه است و نعمتی عظیم، که مرایشان را در بدایت و نهایت ولایت سرمایه است؛ زیرا که سید مشاهدان غیوب و مبارزان فرسان میادین قلوب صلوات الله علیه گفت لعلی بن ابی طالب کرم الله وجهه «قل رب ائذف لی المودة فی صدور المومنین، و اجعل لی عندک ولیجة و حباً، و اجعل لی عندک عهداً ووداً».

چون داعیه قلوب اولیاء حق شده، محبت انسانی از صفات ربانی و جاذبه ارواح مومنان شد، از معادن طبایع انسانی بجهان جاودانی، تا در عین مشاهده بحسن صفت کمال معرف یابد. محبت جلالی خداوند عز اسمه بموافقت دعای سید آیت فرستاد «ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات سیجعل لهم الرحم وداً». و قیل «محبة فی صدور المومنین»؛ هرکه دولت انوار محبت یافت، و بخاصیت حسن الهی مزین شد، یافت مرععی درو طباب دلها اهل حق. پس دلالت شد که هرکه باسباب حسن مقبول دلها باشد، وی را «مراد الله فی ارضه» گویند، و «حبيب الله فی الناس» خوانند، لقلوله صلی الله علیه و سلم «ألا أخبرکم باحبکم الی الله؟ قالوا: بلی. قال: احبکم الناس».

زیرا که تأثیر حسن با قبول جانها از رؤیت مستحسن معیاری شد، تا عاقلان امت نیکویان بنی آدم را بمحبت خلق با محبت حق موازنه می‌کنند، که قدر آن محبت که محبوبان حق راست در قدر محبت ایشانست مستحسن را. و معلوم باشد عاقلان حق را که حق سبحانه و تعالی نخست نیکوانرا برگزید پیش از نیکوی، و آنکه نیکوی داد قد اعده محبة از حق خلعت خلق را آمد، اعنی الحسن خلعةً.

خود دوست دارد، و درین هیچ عجب نبود، و در حقایق اسباب هیچ شیء عزیزتر از محبت انسانی و وجدان محبت روحانی نیست، زیرا که وسیلت خاص است. بدان پایه بام سرای ازل بوان رفت. و چون حسن احسن وسایط بود، این محبت فرمود بلبل عشق ازلیات و سیمرخ آشیانه ابدیت صلی الله علیه و سلم که «قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله»، زیرا که حسنش جلالی در جمال سید ما بود. بهر موئی در زندان صد حسن یوسف داشت؛ و در هر لوح جانی، صد هزاران نقش شمس و اقمار ملکوتی از جمال جبروتی بنگاشت.

جمالش پرتو تجلی ذات بود، زیرا که او آیینة صفات ذات بود. از آن، درین جهان، نشان آن جهان آمد، که لجة بحر عمیق قدم از راه عدم در میان آمده، خلق را در دو طریق عشق آن سید حاصل آمد: بعضی را عشق از موافقت او پدید آمد، و بعضی را عشق از تأثیر رؤیت و صحبت خلق و خلق عظیمش که حق آنرا عظیم خواند، زیرا که تخلق بخلق او داشت. جانش نقش «خلق الله آدم علی صورته» یافته بود، زیرا که گفت «لعمرك».

خلقش حق را صفت بود، زیرا که گفت «وانک لعلی خلق عظیم» پدید آمد. چون بنی آدم را هیچ سرمایه نی بهتر از قبول دلها ندید، از تأثیر اخلاق حسن صفات گفت «الا أخبرکم باحبکم الی الله و اقربکم منی؟ قالوا: بلی یا رسول الله. فقال: احسنکم اخلاقاً الموطون اکنافاً الذین یالفون و یؤلفون. و قال ان الله تعالی یحب الود القديم.» و روی انس، قال «کان رسول الله صلی الله علیه اذا هدی الیه هدیة، قال: اذهبوا بها الی فلانة. فانها کانت تحب خدیجة.»

بنگرکه اهل معرفت را چه دلالتی است در عشق حق، عشق دوستانش و محبت بندگان؛ و چه اشارتی است در عشق انسانی دوست داشتن قریبان معشوق. قاعده عشق چنین است که عاشق بانگ سگان کوچه معشوق نیم

شبان بجان شنود، و آن را در وسیلت عشق اسباب عشق داند. شعر:

مجنون روزی سگی بدید اندر دشت نانش میداد و گرد آن سگ می گشت
گفتند که مهر سگت از بهر چه خاست؟ گفتا روزی بکوی لیلی بگذشت.

العریبة:

أطیعُ لآلِ لیلی فی هویها و أحمِلُ الا صاغر و الکبارا.
چون محبت را این مثبت بود و عشق را این دولت، حسنُ العهد عشق سید عاشقان نگاهداشت. و روی
الاوزاعی عن یحیی: قال سلیمان بن داود لابنه «یا بنی! علیک بالحیب الاول». عاشقان بعد از انقطاع
احتراق عشق و نقل از مقام عشق، حلاوت عشق در نهایت یاد آورند، و خیال محبوب در آینه خیال
خود می نگرند، که از دست تنگی نیافت باشد.

چون منبع عشق که محبت خاص است، حق را صفت آمده، شاه و شاهزاده را بجلوه گری در کاینات بخلت و
محبت بستود، ابراهیم را خلیل خواند، و محمد را حیب علیهما السلام، و جمیع مقامات چون خوف و رجا
وصبر و توکل جز رضا که رضا صفت حق است، و مهیج بشناخت قلوب عارفانست، برؤیت وارد غیب در جوار
حق فنا شود، جز محبت که محبت صفت ذاتی است که عاشق و معشوق بدان موصوف اند، حق است، زیرا که
تأثیر رؤیت جمال قدیم و آلاء عمیم است ازلا و ابداء، لا یزول فی الدارین حقیقة لا مجازا، که معدن اصلیش عین
الله است و آن را تغییر نیست.

مایه تو اینست، فضیلت تو از شواهد اخبار و آیات و عقلیات. گرت باید که جان محبت بدیده جان به بینی، بجان
من در آی، تا در اوراق گل جان محبتم بجلی صرف محبت یعنی صد هزار صلصل و بلبل انفاست عشقی دردناک
و خوش نوا در بساتین دل به آتش عشق جناح همت محترق یابی، که جمله را جان روحانی در منقار عشق مانده
است.

عاشقان سوی حضرتش سرمست عقل در آستین و جان در دست
تا چو شوق براق دل رانند در رکابش همه بر افشانند.

الفصل الرابع فی فضیلة المحیین الذین یألفون الحسن و المستحسن و المحبون المستحسنین

روی عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال «لا خیر فی من لا یألف و لا یؤلف». غواص بحر عبرات شوق و
نخاس عرایش عشق «خیرکلی که منافع اهل دارین است، از جمیع آدمیان در عاشق و معشوق نشان کرد، زیرا که
عشق عاشق و معشوق از تأثیر عشق الهیات آمد.»

چو عاشق و معشوق با عشق متحدگشت، و باقی شد در آن مورد، نعمت الوان و لذت زمان و مکان، اندر ذوق
اسیرگشت. خیریه از جمله کون بعاشق و معشوق از آن اشاره کرد، که محرک عاشق عشق ازلی است، که روح
عاشق محرق جمال فعلی است. عشق تا از آن معدن به معدن انوار ذاتی رساند، معشوق بانوار قدرت ملتبس
خلقاً و خُلُقاً.

و ایضاً عن النبی صلی الله علیه و سلم انه قال «من عشق و عف و کتم فمات، مات شهیداً». قمر ولایت تفرید و
شمس عالم توحید و مسافر بیابان تجرید صلوات الله علیه گفت «در فضیلت عشاق اشارتی چند لطیف، تا
محبانرا دلالتی باشد در راه محبت، و عاشقان را حکایتی باشد برگذشت عشق.

ولایت عشق اثبات عشق انسانی در رمز مبارک فرمود، دانست که ارواح قدسی در بلاد بدایت در شهرستان

عزت نزد سرادق حضرت یکدیگر را دیده بودند، و از رؤیت آثار حق که در رؤیت یکدیگر دیده بودند با همدیگر از تأثیر آن حسن و مقارنه و بمشابهت صفات با هم الفت گرفته بودند. چون درین عالم آمدند، بدان چشم یکدیگر را باز بینند. از غلبه اهلیت و صفاء صفت و تعریف عقل کل و قرابت جان با جان یکدیگر باز بینند، و به نور فراست یکدیگر باز شناسند، و بر یکدیگر عاشق شوند.

چنانکه فرمود صلی الله علیه «الارواح جنود مجنده، فما تعارف منها ائتلف، و ما تناکر منها اختلف.» اختلاف بعضی از غیرت حق بدیشان بود، که اگر یکدیگر را باز دیدندی، در عشق یکدیگر تا ابد باز ماندندی، و به معدن اصلی که عشق قدم است، نرسیدندی. حق اسباب و دعاوی از عشق بدیشان بپوشید، تا یکدیگر را باز شناختند، غیره و شفقه علیهم. اینها که یکدیگر را بدانستند، سلوک مسالک طرق ربانی بر ایشان سهلتر آمد، ایضاً رحمة و شفقه علیهم.

لکن ثبوت اخلاق نفسانی در عشق انسانی در سر جان به جان بمرکب «أحسن صورکم» از جان دفع کرد، دانست که در چنین جان نفس حیوانی از نصیبه حلاوت شهوات است، زیرا که نفس را لگام عفت در سرکرد و گفت «وعف». معلوم داشت که جان بیننده بنور عقل از دخان طبیعت بخاری ندارد، عقل را ترتیب تعفف اخلاق فرمود، و اگر نه مرکب عشق از تکلف و تعفف رخت شهوت طبیعت برنگیرد، چرا که حقیقت عشق جنبش اجزا بتحرک کل است.

اما حدیث کتمان از اشارت سید عاشقان تسویت احتراق جانست، تا بآتش عشق نیک نیک بسوزد، که تف آتش عشق بنشیند. عاشق اگر در عشق بکوبد، از آن شهیدش خوانند که بسیف غیرت در منزل ابتلا گشته شود، و بآتش عشق و باحتراق در کتمان سوخته شود. گفت علیه السلام «من أحرق بنار العشق، فهو شهید: و من قتل فی سبیل الله، فهو شهید».

چون بعشق شهید شد، با انبیاء در حضرت جبروت و میادین ملکوت بمرکب عشق هم عنان شد، زیرا که شاهراه عشق مقتل شهداست و مشاهد انبیاست. نه هم قرائشان بینی در رسالت مجد و کبریاء نبی و صدیق و صالح و شهید؟ چون تعفف بامتحان عشق از مهلکه طبیعت است، رو برخوان «و من یطع الله و الرسول فاولئک مع الذین انعم الله علیهم من النیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین و حسن اولئک رفیقاً».

معشوق بدین صفات از حق، زیرا که شمس جلالی از کوه ازلی بروی خویش برمی آید. اگر دیده وری، بنگر که بر روی آن چنین چون بر می آید. در آئینه لطافت جوهر صورتش نگه کن، تا نور کوکب جانش در بشره صفات بجهان خلقش چون متشرق می شود، در دفتر حروف افعالی در ورق حسن و جمالش نقش صفاتی چون مرقوم می گردد.

در قامت او دلم را قیامت‌هاست، در رؤیت جمال او نفسم را دیانت‌هاست، در ره هجر او دلم را ولایت‌هاست، در میدان وصال او روحم را با چند عشق مبارزتهاست. گوئی که کدام جوهر بود، که از سلک ملکوت بگسیخت، یا کدام دلبری بود از عرایس خانه جبروت که ازین خسته جان بگریخت؟ شعر:

من خود صنما سوخته خرمن بودم! وز عشق تو من کشیده دامن بودم؛
تو نیز بیامدی با آزدن من در شهر مگر دست خوشت من بودم؟

الفصل الخامس فی فضیلة الحسن و الحسن و المستحسن

چون بذر فطرت از قالب قدرت بتربیت حسن قدم از شاهراه عدم بجهان حدثان در آورد، خلعت خلافت پوشید،

و علم «عَلَّمَ آدَمَ الاسماءَ كلها» در خزانه اسرار بگوش جان از حق نیوشید. افسر شاهی از نور کبریائی بر سر نهاد، و کمر عبودیت در مقام حریت در میان بسته، بلباس صفات و انوار ذات مزین شده، چهره را بخلوق جمال قدم برشته صبغ «صبغاً لله» در جامه جان زده.

این چنین عروسی را حق بخودی خود ستوده، میان نیکوان ملکوت گفت «صَوَّرَكُم فَاحْسَنَ صُورَكُم». قیل آدم علیه السلام زیرا که صفی مملکت بود، و بدیع فطرت، و خزانه امانت، و کارخانه حکمت، و نو آمده مسافران شاهراه قدم از ولایت عدم صلوات الله علیه و ایضاً منی علی موسی علیه السلام «و القیت علیک محبة منی، قال قتادة «ملاحظة فی عینیک لا یراک احد الا یجبک». و قال عکرمة «حسن و ملاحظة».

و چون عیار سر بازار غوغایان عشق بکوه تجلی برآمد، و در دیده و جان و صورت آینه «یعضیء ولولم تمسسه نار» داشت، نور کبریاء «نور علی نور» او را پیرایه داد. جمال فعلش با جمال ذات و صفت درو پدید آمد. لاجرم چو باز آمد، از روی خویش نور تجلی ساطع بود. هر که را چشم از آن چشمه افتاد که تجلی بود، چو او را بدیدی، بدو عاشق شدی، و همچنان درین نخاس خانه شاهده جلالی یوسف را علیه السلام زیرا که بنور جمال پیرایه صفت بر من یزید «و شروه بثمان بخش» داشت.

زیرا که کون بهای یک مویش نبود، از آن چنان ارزان آمد؛ لیکن عاشقانرا به صد هزار جان دادند، بهایش نه گران آمد. در مرآت جمالش چهره جمال ازل پیدا بود، از آن سیارگان سماوات رسالت بنعت حرمت پیش او سجود کردند، و چنانک ملکوتیان پیش آدم. زیرا که هر دو کعبه صفت بودند و مشارق آفتاب ازلیات، از آن آفتاب پرستان قدم بدان دو شاهزاده عدم سجود کردند. جمال یوسف بهمت التباس از راه «هذا ربی» خلیل برداشت، گفت «انی رأیت احد عشر کوكبا و الشمس و القمر رأیتهم لی ساجدین». یا اولو الالباب! دانید که سر ظهور تجلی نه عین حلول است؛ اگر نه، ظهور حلالیت جلال ذات در آینه افعال بودی این قبله های مختلف از آن حدیث که شهود عین در عین فعل است، بیگانه بودی.

عشق یعقوب بر یوسف علیهما السلام مر عاشقان را دلیلی عظیم است در عشق انسانی، زیرا که عشق او جز عشق حق نبود، و جمالش جمال حق را در عشق وسیلت بود. آن همه برای آن بود که صلوات الله علیه یوسف را علیه السلام که «أُعْطِيَ نَصْفَ الْحَسَنِ»، و حسن او را معجزات و آیات آمد، خود را تابش نشانه جمال بود. عشق یعقوب بر آن شاهد حق از آن آمد که هر که در آن مجلس دیده ور بود، هم چون زلیخا جای وی از چشمه حسن وی در جان ساخت. «اکرامی مثواه» برخوان، و عقل را ازین عقیلت برهان، که چون حق آن شاهد را از جمال قدم جمال پوشید، از عاشق و معشوق عذر «ولقد همت به وهم بها» نیوشید.

چون جمالش از آن جمال بود و بُعد صفاتنا الخالق سبحانه عن تغییر الزمان وعن حلول فی المكان و الحدثان، عاشق آن جمال آمد، چنانک زبده حسن قدم، و اصل سرمایه رهروان عدم، سیمرخ مشرق کان و آیت ما کان، محمد صلی الله علیه و سلم گفت ان الله جمیل و یحب الجمال». روت عایشه رضی الله عنها «ان رسول الله صلی الله علیه و سلم کان یعجب الخضره و یعجبه الحسن».

جان آن جوانمردان آزاده از زحمت شهوات انسانی ذریه آدم که از جان بجان نگرستی - مبرا بود. فرمود علیه السلام «ثلث یزیدن فی قوة البصر: النظر الی الخضره، و النظر الی وجه الحسن، و النظر الی الماء جاری». اسباب استرواح ارواح درین مسائل بیان کرد، که روحانیات دیدن بچشم عشق وسیلت حق است، و زیادت نور بصر و بصیرتست، چو بر احکام شریعت گذرد.

و روت ایضاً رسول الله صلی الله علیه و سلم یأمر بالجویوش «اذا ارسلتم رسولا فاجعلوه حسن الوجه الاسمر» و قال علیه السلام «اعتمدوا بحوائجکم صباح الوجه، فان حسن الصورة اول نعمة لقاک من الرجل». و قال بعض

الفلاسفة «الحسن طلوع نور اليقين الناطقة على بينة الطبيعة». ندیدی چون شواهد آیات و بذر بریات بأنوار حسن و جمال قدم ملتبس شد، و نور قدم در نفس حدث پیدا شد، خلق را شواهد آمد در کونین و عالمین، صفوتش داد، «خلقه بیده و البسه من حسنه و بهائه».

تا جهانرا قبله صفات شد، جماش در جمال درآمد، و علمش در علم، و قدرت در قدرت، و ارادت در ارادت، و حیات در حیات، و صفات در صفات، و انوار رذات بجانش درآمد. در خم اتحاد بی زحمت حلول برقع جمالش ظهراً و بطناً و خلقاً و خلقاً یک رنگ وحدت شد، و از بیم رنگ حدث مطهر شد. لاجرم اکرم صورة واعز شاهد ابداهای الحق فی العالم آمد.

شمع گیتی نواز ملازم پرده راز احسن الخلق و الخلق، و شاهد الحق، محمد مصطفی صلوات الله علیه چون جمیع صفات باری بجان و جسم پدر متجلی دید، مثنی علیه گفت «خلق الله آدم علی صورته». و آن نکته از «خلقت بیدی» «و نفخت فیه من روحی» از سید عالم علیه السلام اشارت، و مبدع کمال صفت بود. حسن اصی ذریه او را تا قیامت ساعت از او منشعب شد.

از بدایت فطرت حسن برگزید شاهدان حق و با معدن اصلی برند، که از جنت فردوس اعلی، و جنة المأوی، و شجرة طوبی، و سدرة المنتهی، شعشعه میزند، زیرا که آنجا نور از نور حق دارد، و حسن از حسن، و جمال از جمال، و بها از بها، و بقا از بقا. در آن جوار ننشیند الا آنک از آن جای نصیبه دارد، جزو با کل رسد. کل شیء یرجع الی اصله.

از آن گفت علیه السلام «لما غرس الله جنة الفردوس، غرس اشجارها بیده، و فجر انهارها، ثم قال لها: تحسنى بحسنى، فَوَعزتی و جلالی! لایجاورنی فیک بخیل.» زیرا که حسن با بخل نباشد، و از آن محل اخلاق مذمومه نشاید، تا بدانی در اینچنان هر چه مستحسن است، از اثر جمال این دو مشهد و شهید است، یعنی: جنة الفردوس و آدم. چون در آمد بدین عالم، خاک آنجا در اصلاّب نیکوان پاشید، تا از ارحام امهات یوسفان مشارق و مغارب از پرگارخانه قدرت درین جهان درآمد، و افاضت این دو بدایع فطری در این جهان نور مستحسنان آمد. و سر این حدیث که حسن اصلی است، از زبان شارع شریعت و واضع طریقت صلوا الله علیه بیان شد، چون از حال مکاشفه التباس خبر داد و پیدا کرد محبت است، سر حق در تجلی حسن آورد. حسن فطری که چون جان عاشقان بحسن قدم درین حسن عاریت می کند، درین رمز حرف علم مجهول پیدا کرد. گفت «رأیت ربی فی احسن صورة، فقال لی: سل.»

خواجه کاینات بدان محبت خواست، که وراء آن حلاوت در آن زمان هیچ حلاوت ندید. گفت «اسألک بحبک و حب من یحبک و حب عمل یقربنی الی حبک.» چون جمال قدم در شاهد حسن بجانش رسید، از غلبه حسن آن رؤیت محبت صرف پدید آمد در جان، و در فضیلت صاحب حسن روایت کند انس مالک از رسول علیه افضل السلام قال «من رزق حسن صورة و حسن خلق و زوجة صالحة و سخاء نفس، فقد اعطی خیر الدنیا و الآخرة.»

و چنین نشان داد سید اهل نشان، که حسن و جمال و نیل و کمال و خلق و سخا و وفا هرکه یافت در این جهان، در آن جهان آثار است، و از معدن مقدس اهل انس را انوار است. چون این دولت یافت، نور جمالش نار نسوزد، و کلاه دولتش در کونین جز حق ندوزد؛ زیرا که از جهان بی ضرر است و از عالم بی خطر، صفات مجد دارد و سرمایه وجد. مجدش سالکان را منهاج و وجدش عاشقان را معراج.

قفس این مرغ کس نشکند، و بیخ این گل زخمه قهریات برنکند، چنانک گفت سید خاققین و میزبان کونین و میهمان «قاب قوسین» صلی الله علیه و سلم «ما احسن الله خلق رجل و خلقه فیطعمه النار» هرکه را این عهد

حسن دادند بنور قدس مصطفی شد، و بحلاوت انس مجتبی شد، آدم ثانی‌ش خوانند. چنانک گفت سید عالم «من اثار الله وجها حسناً، و جعله فی موضع غیر شأن له، فهو من صفوة الله فی خلقه.»

در کتاب مجیدگفت بعد از قسم «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» حسن تقویم در راه خلق و خُلق آدم را از آن آمد، که جوهر طینتش در قالب فعل ریخته شد، و آن موضع را در تربیت صبغ قدرت داد، بحلیه صفات او را بیاراست. حدیث که گفت «سمعاً و بصراً و لساناً و یداً» یاد دارد. چون چشم مهد سُکر و موضع التباس شریعت و شهسوار دولت راه طریقت و شاهین بستان حقیقت صلوات الله علیه در سمع فطرت و آئینه قدرت آدم صلوات الله علیه بچشم جان نقش جانان دید، و از خاتم قدرت بر رخ آن شهزاده عدم سطر نگیں صفت دید، بانگ بجهان عقول فرو کرد، و بصوت سبوحی ارواح قدوسی را گفت «خلق الله آدم علی صورته.»

گردن کشان ملکوت و سراندازان جبروت در غیب احدیت، این سخن از حق بواسطه احمد صلوات الله بشنیدند، از سر سوداس عشق بنگارخانه قدرت رفتند، و آن شاهد نو آمده از ازل بدیدند، بی اختیار نزد کعبه صفت رکوع کردند. از حق ندا آمد، که حقیقت «لیس کمثله» شبیه نیست، «أسجدوا لآدم» که نفی مشابهات جز تعطیل نیست، بدانکه استفادات مستحسن تا در جهان تصاریف و طبایع و صور واصل عناصر از اصل آدم است، که نور قدرت نخست در مشکاة صورت وی آمد، و شمس عز بروی شواهد مشرق جمال او برآمد، زیرا که نور جمالش از معدن جمال قدم بود، هرکه را و هر چه را که از آن نوری دادند؛ درین جهان عاشقان را ریاحینی است از باغ جمال و جلال احد، در قرب از آن نور سایه حسن بر من یزید است، چون از معدن دور افتد، حسن نقصان گیرد.

هرکه را وجود لطیف و جسم رقیق تر و جان شریف‌تر، هیکل او از جواهر نورانی معدن ظاهرتر. در جمع اشیاء از مستحسنان تأثیر آن حسن است، زیرا که هر ذره از کون جانی از فعل حق دارد، که درو مباشر است بنعت صفت و تجلی ذات، علی الخصوص اشیاء مستحسن، جز چشم یقین بین نه بیند، هر چه اقرب بر معدن جمال، بعهد عشق نزدیک‌تر. یقینی که شیر مرغ زار بهشت عقل و سنادکوه‌سار فضل، از مادگی عشق هر چه تازه آمدی در باغ مقادیر از نزد معشوق، بسرعت آن را ببوسید و بر چشم نهادی.

بوسیدنش مباشرت روح بافعل قدیم از شهوت عشق آمد، بر دیده نهادش، خواستن قرب قرب آمد. کما روی «ان رسول الله صلی الله علیه و سلم کان اذا رأى الورد قبلها و وضعها علی عینه، و قال علیه السلام: الورد الأحمر من بهاء الله.» حظ چشم بجز چشم را نباشد، زیرا که بچشم از آن چشم آن چشم را می‌دید، زیرا که چشم نهادی که دریچه جانست، روح از آن دریچه عالم ملکوت می‌بیند.

«و انه صلی الله علیه و سلم برز الی المطر يوماً و فحشر ثوبه عنه، لیصیه فقیل له فی ذلک، فقال: هو قریب العهد بربه» اینست صحت دعوی عاشقان، و وارد آمد از معدن رسالت محمد صلوات الله علیه. اما فرق میان نیکویی آدمی و نیکوئی غیر آدمی از الوان و اشیاء درین جهان، آنست که حسن انسان خاصیت انوار تجلی ذاتی دارد، و دگر چیزها حسن از طراوت فعل دارد.

رؤیت کون قبله زهاد است، و رؤیت آدم قبله عشاقست. نارسیدگان شریعت بر ماخرده گیرند، و گویند که آیات خلق سموات عظیم‌تر، چرا در آن ننگرید؟ آری، در سموات آیاتست، و آیات تنگ دلان علام منهاج است، لکن در روی آدم بُروز آفتاب تجلی ذات و صفاتست، زیرا عشق از حسن آدم در آمد، و نور ایمان از کالبد کون درآمد. کس عاشقی بر کون ندید، و جز بر روی خوب یوسف تغییری در کون ندید.

عشق و حسن از معدن صفات آمد، و در لوح افعال حرف مشکلات ذات اندر آیات در سطوات قدس ذات فناست، و عشق بر حسن در عین الله عین بقاست. اینست جواب مفلسان طامات. انصاف ازین حکیم در عشق است، که بیان کند مرغان را که در آینه کون حق بصفات عظمت و نور عزت ذات تجلی کند، صدمات آن نظام

معرفت و قوام محبت شکند. از آن خلیل بعد از رؤیت ملکوت از سیارگان سموات بری گشت، زیرا که در آن اثر جمال نبود، «رب ارنی» گفت در پیرایه قدرت، «اولم تؤمن» در جواب آمد، زیرا که آیات محل ایمانست. چون دانست که شهود جمال قدم در آیات نیست، سر بگریبان عشق فرو کرد، گفت «انی ذاهب الی ربی». چون از غیر بیگانه آمد، تا خود را در جمال جان خویش باز یافت، از آیتها کون مرآت دل برگزید، زیرا که حق را بدیده سر در آن آینه دید، از آن گفت «الا من اتی الله بقلب سلیم». یعنی مصفی عن کدورات ال کون بنور التجلی و فرق میان مستحسانات و مستقبحات آنست که حق تعالی مستحسن را آینه لطف آفرید، و مستقبیح را آینه قهر. قهر محل نکرت آمد، و لطف محل معرفت. اگر چه نکرت در حقیقت آلت معرفتست، نازک دلان انس از رؤیت آن بگریزند، زیرا که صدمات قهریات نتواند دید، زیرا که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم از مستقبیح متنفر بودی، که روحانی کثافت جسمانی نتواند کشید.

اگر بوالفضولی گوید که آنچه در روی آدم پیدا است، در صورت مستقبیح همانست، بدیع فطرت و سلاسه قربت نشناخته است. تو نیرنگ و رنگ و مکر و سخنان مزخرف او مشن، که آن طاماتست. اگر گوید که آن در این پیدا است، محض ترهات است. لکن موحدان دانند که مستقبیح از آن امور اضافی است، ورنه در عین قدم قبیح نیست. اما صورت قهرش زشت تر نگاشته است، و تو در حجاب توئی، اگر تو از توئی بیرون آئی، حجاب قهر برخیزد، و تو محض قدم بینی. لکن در قدم آیت عدم نیست. بچشم صرف قدم نه بینی. در این فصل محض اسرارگفتم، و به آب حکمت لوح خیال شستیم. هر که امل کان الله در کان لعل آن ترک نه بیند، او را این سخن مسلم نیست. هر که لاله رخسار قدم در لاله زار روی او نه بیند از عشق بیگانه است، و ره که چنین سخن نداند، نزد عاقلان عشق دیوانه است.

رایت وصل دوست در خط و خال آن مه رویست. گر ندانی در سطر صفت بنگر که چون گفت «و نحن اقرب الیه من جبل الورد»، «نحن اقرب الیه منکم ولكن لاتبصرون». مگر آن غارتی را ندیدی که چون بچشم شوخ دلم را غارت کرد، و نگارخانه عشقم بجمال خود عمارت کرد، خم گشت پشت همتم در این حرف پر غلط، زیرا ز دست عشقش بگریختم. پاسبان عشق او دلم را ملازم، از آن بنعت عشق در دست آن ترک عاجزم. رباعیه:

در عشق تو خفته همچو ابروی توأم زیرا که نه مرد دست و بازوی توأم
در خشم شدی که گفتمت ترک منی بیزار از این حدیث، هندوی توأم.

الفصل السادس فی کیفیت جوهر العشق الانسانی و ماهیته

اعلم یا اخی ارشدک الله طریق العاشقین بدان که اصل عشق چهار چیز است، و از ترکیب آن چهار چیز عشق انسانی و روحانیت مکان گیرد. چون طبع جان از طبع انسانی جدا شود، و حسن جان از حسن صورت که عالم باد و خاک و آتش و آبست به تأثیر فطرت فعلی مقدس شود، و زرّ کانی در این عالم بغایت پرورش به صفت اصل معدنی شود، در آن جوهر رقت و لطافت بحدی شود که «یضی بنفسه فی نفسه» از ارکان اربع عشق رکنی پدید آید.

چون بدین صفت گشت، استعداد قبول جمال روحانیات یافت، پس از آن در دیده سر نور روحانیات ملکوت که اصل حسن است در او پیوندد، زیرا که حجاب جان انسانی برخاست. چون نور جان بنور معدن متحد شد، دو رکن از جوهر عشق حاصل آمد. بعد از این صفات مستحسن هم رنگ مستحسن شد: ثلثان قمر عشق از خسوف بیرون آمد، زیرا که پیرایه فعل که اصل استعداد معدن قدس است که حسن اصلی از آن منشعب است، برابر

استعداد عاشق آمد.

دیگر از رشاش نور جمال قدم چون در حسن حَسَن طلوع کرد، حسن اصلی مقابل نور دیده عاشق شد: آن دو نور که در صورت دو جزء است، و در معنی کل محض است، جزویت پذیرد. چون معنی در معنی و حسن در استعداد ملتبس شد، اهلیت بأهلیت متصل گشت، الفت طبیعی متجانس گردد؛ نور دیده روح با نور دیده متحد شود؛ سر با سر بیامیزد؛ صفات معشوق بخیال عاشق سر از گریبان جمال برآورد. ظاهراً و باطناً پیوند کلی پدید آید.

چون این صفات معشوق در عاشق نفوذ کند، سلطان عشق دست فراز کند و اماکن جان و دل و عقل و سر و صورت و صفت فراگیرد، و اصل عشق از جواهر اربع در صفات عاشق و معشوق متعقد گردد، صورت و صفات انسانی از ضعف مقهور سلطان عشق شوند؛ دل را اندوه پدید آید؛ از تأثیر حرت به آتش عشق، نفس را هوای عشق پیدا شود؛ ملازم درد بماند؛ عقل را هوس التباس در عشق انسانس بروی انسان درگیرد؛ روح را هوس جانان در جان و جمال جان که صفات معشوقست پدید آید: آن جذبات عشق قدم باشد. لکن جان عاشق، در بدایت عشق انسانی برآید.

چون این معجزات پدید آید، خواهندگان معشوق از جهان عقل بجهان جان سفرکنند، و از دریچه‌های حواس خَمَس طلب جانان کنند. این وصف اصل جوهر عشق آمد؛ از اینجا مقام بمقام ترقی کند، تا کمال عشق پدید آید. بعد از جمع ارکان اربع بدایت عشق کمال الفت است، و الفت جمعیت است و مقارنه دل بدل و اتصال محبت بقلب و جان به جان و سکون نفس، کما أَشَدَّ بَعْضُهُمْ، شعر:

و الْفَئِینَ كَالْغَضَّائِنِ شَقَّهِنَّ الْهُوَى فَرَوَّاهُمَا رُوحَ وَقَلْبَاهُمَا قَلْبَ.
يُمِيتُهُمَا بُعْدُ الْمَازَارِ إِذَا نَأَتْ دِيَارُهُمْ شَوْقاً وَيُحْيِيهِمَا الْقُرْبُ.

چون بدان مزدی گیرد، جان به جان انس گیرد و انس در رؤیت و صحبتست، زیرا که سکون از آن پدید آید، کما انشد، شعر:

أَنَسْتُ بِهِ فَلَا أَبْغَى سِوَاهُ مَخَافَةَ أَنْ أَضِلَّ فَلَا أَرَاهُ.

بعد از این ود است، و آن از تأثیر وصلست و غایت قربست، و آن غایت حظ دل عاشقست، کما قال، و شعر:
وَدَدْتُ وَبِيتِ اللَّهِ مَا دُمْتُ أَتَّهَاهُ نَصِيْبِي مِنَ الدُّنْيَا فَنَانِي نَصِيْبَاهُ.
فَلْإِنْ تَجَزَّيْلِي بِالْمَوْدَةِ تَجَزَّيْنِي وَأَنْ تَجْرِبَ بِالْقُرْبِ فَنَانِي قَرِيْبَاهُ.
چون بر آن حقیقت نور عشق زیادت شود، آن را محبت گویند. آنکه که سلطان عشق لشکر عقل شکست، و در جان عاشق بتخت سلطنت نشست، محبت حقیقی از مجازی پیدا شد. آنکه خلت پدید آید، که حقایق عشق بعروق جان متخلل شود، و صفات یکتایی پدید آید. آنکه گویند، شعر:

خَلَانَ نَفْسَاهُمَا وَالرُّوحَ وَاحِدَةً فَلَا يَمِيلَانِ طَوْلَ الدَّهْرِ مَا اجْتَمَعَا.

چون اندوه دل بر مزید شود، و ششعه جان از بام عقل پرتوی به عالم فعل اوکند، شغف پدید آید. و آن شدت و لعل است، غرام کلی آنجاست، و امتنان دل از تأثیر عشق بروی معشوق در دل پدید آید. دگر عشق بشغاف رسد، و پرده فواد بسوزاند. چون نیک محترق شد، استشهاد پدید آید، و آن غلبه حُب محبوب باشد، که عاشق را مهیج جنون عشق شود، تا اسرار معشوق از گراف می گوید. آنجا جنون در جنونست. دگر وله پدید آید، و آن ذهول عقل باشد که از شدت حُزن جان حاصل شود؛ دگر هیمانست؛ دگر هیجانست؛ دگر عطش است که آن را صدی خوانند، دگر شوقست، و آن غایت قلق صباتست.

چون این مقامها در مرد پدید آمد، سواقی اسباب عشق در جان عاشق قلزم عشق شد، عشق در ظاهر و باطن سرایت کند، و هیچ نفسی بر وی بی لذت عشق نگذرد. آنگه در این عشق حضور و غیبت باشد، سکر و صحو باشد. آنگهش عشق خوانند که این صفات مجتمع شود. غایت عشق انسانی تا بدین دروازه است، زیرا که جان در رؤیت صنایع صانعست، لکن عشق صانع از عشق مصنوع باز نمی‌داند، زیرا که مبدأ عشقست.

چون صانع قدیم حجاب عشق انسانی از پیش عشق ربانی بر دارد، «صار عشقه عشق الخاص». اگر مرید از علل نفسانی در عشق انسانی مطهر شود، در عشق الهی راسخ باشد. و اگر بر جامه جان از لوث شهوت چیزی بماند، در جهان عشق الهی از مرکب حقیقت پیاده رو باشد. بهر حال که عشق پدید آید، اگر طبیعات و اگر روحانیات باشد، عشق در مقام خود محمود است، زیرا که عشق طبیعی منهاج عشق روحانیست، و عشق روحانی منهاج عشق ربانی است. اثقال عشق الهی جز باین مرکب نتوان کشید، و رواق صفاء صرف جمال قدم جز در این اقداح افراح نتوان نوشید این سه جوهر بقصد معدن همیشه حرکت می‌نماید.

ای دانه مرغان بستان مُلک! وای آفتاب مشرق! ای ترک! زینهار که اگر روزی عاشقت از سر مستی سر زلف گیرد، یا بمباشرت - خاک در دیده در پای تو میرد، نگویی که این چه غلطست؟ نیست غلط در عشق خاص میل طبع روحانی. فی الجملة اقالت عشرت عاشق رواست. آه گویی که سزای این دولت کجاست؟ این عارض سقم جان در شمار مگیر. مصرع: «کآخر نباشدکم زکم». لکن عارض طاریست. ای جان ما را غذا! وای وصف گفته ایزد در نبی! عشق اصول براندازد؛ آن از فرط عشق است، معذور دار.

اگر چه در حقیقت عشق طبیعی ادنی منزلی است، که عشق تأثیر کبریت احمر کبریاست که در نور دیده جان زده است، و از آن کیمیا جانی از ازل در جان جان پوشیده است، از این سبب عشق بر عاشق و معشوق بضیع اتحاد بکرنگست. حقیقت عشق رهی بگفت، اگر بشنیدی. و چون از این شراب نخوردی، الله الله! هیچ ما را ندیدی. در باغ عشق ما نگر، تا مرغان سبحانی «انا الحق» سرای بینی. بشنو آن نغمها که مطرب رود عشق چون میزند؟ در شش در کاف کفر و فاء فناغرچه روزگار توأم، دو شش پنچی در عرصه عشق بنقش وصل ما را بز، که در تکاپوی جان در ره عشق جانان جان را قدمی نماند، و در محفل خوبان زمانه ما را دمی نماند. رباعیه:

بوسی ز لبّت بمن ده و جان بستان و زلف تو کافر است، ایمان بستان؛
و در غم تو ز دل شده تقصیری از جان بلب رسیده تاوان بستان.

الفصل السابع فی بیان سبب بقاء العشق فی العاشقین

اعلم یا اخی بارک الله فی عشقک که عشق صفت قدس است در معدن قدس؛ از تغییر حوادث منزّه است، زیرا که حق را صفت است. پیش از وجود اکوان و حدثان، عشق و عاشق و معشوق خود بود؛ چون از نگارخانه امر اشکال فعلی پیدا کرد، خلاصه کون صورت آدم آمد صلوات الله علیه، زیرا که الطف جواهر ملکوتی بود، حق بلباس هستی پوشیده بود، و عالم صفتش را حجاب نیامد.

اگر چه ایشان بخود از حق محجوبند، لاجرم عقل قدسی و روح قدسی آیینۀ قدم آمد، زیرا که آن عقل از وجود حق پیرایه داشت، از آن در حجاب نشد. چنین گفتند او را پیش از کون که «اول ماصدر من الباری» یعنی العقل. نور قدم در آن آیینۀ بی اسباب پدید آمد، عقل را سلب صفت پوشانید، امانت آدم آن بود، زیرا که جان را جان جان بود، تا در جوهر عقل بی زحمت ارواح آن لطیفه مانده بود؛ از رتبت اصلی جز یک درجه تغیر نیافت حسن اصلی، زیرا که نور قدم در حدث متجلی بود.

چون عقل آن ودیعت بروح داد، تغیر زیادت آمد. روح در معدن دل چون بنشست، آفتاب تجلی از کوهستان روح سر برکرد. نور کبریا در آن وسیله که گفتم، خود را در نیران طبیعت زد. حسن قدم بحسن حدث ملتبس شد؛ عالم صورت از پرتو آن منور شد. از پس این پرده‌ها روی بعالم نمود، که اگر آنچه در جوهر طبیعت همچنان روی بدین جهان نمودی حقیقه و صرفاً، صورت بسوختی از غلبه آن نور؛ و اگر صرف آن بی واسطه روح بدل سرایت کردی، بنیاد بشر برداشتی؛ و اگر حقیقت بی التباس عقل بروح درآمدی، ارواح و اجساد محترق کردی. بلطف و جمال نور حسن ازل در مشکات عقل آمد، و اگر حقیقت حسن بنعت قدس از راه کبریا و عظمت به عقل درآمدی، عقل از عقل مضمحل شدی. حسن اصلی که معدن عشقست، در جمله این حجاب چون در آمد، نور جمال در جمیع حجاب پوشید. اگر آنچه روح را داد، همچنان که بجهان درآمدی، در پرتو آن کون مستغرق نور شدی. بلکه اگر روح بی آن روی بنماید، از نور جمال او نور ابصار برآید، زیرا که طراوت فعل خاص و نرو قدرت دارد. شیخ ابوبکر واسطی رحمة الله علیه گوید: «اظهر الله الروح من بین جماله و جلاله، و لولا انه سترها بالماء و الطین، لأحترق الكون بنورها».

پس چون کون طاقت صرف آن جمال و حسن داشتی، اگر نه مصابح ازل در مشکات حدث پیدا شدی؟ اگر ندانی، رو و تفسیر «الله نور السموات الارض، مثل نوره کمشکوة فیها مصباح» برخوان، تا معنی «المصباح فی زُجاجة الزجاجة کانها کوب دری» بدانی، که نور مصباح نور قدمست، و روغنش از وسایط فعل خاصست. و بیخ آن در زمین ازل رسوخ دارد، که عوارض حدث سر سوی آسمان سرمدی دارد. فرمود «لا شرقية و لا غربية». نزدیک بود که افعال را حکم صرف دادی، فرمود «یکاد زیتها یضیء تمسسه نار».

چون نور ذات بنور فعل تجلی کرد، فرمود «نور علی نور»، آن خاصیت جز ارواح قدسی را و عقل جلالی را نیست «منین الحدثان و اهل الزمان و المكان» چنانکه فرمود «یهدی الله لنوره من یشاء» و هر که را نیست، ازین حدیث بیگانه است. «و من لم یجعل الله له نوراً، فما له من نور». چنانکه نظر عاشق در صفات معشوق حسن اصلی بیش بیند، عشقش بیش باشد، زیرا که مصباح عشق را روغن از حسن قدمست «یزید بزبادته و بنقص بنقصانه»، برای آن که در اصل عشق با حسن متحد است.

بقاء عشق به بقاء حسنست، تا بدان حد که بصروف حوادث و زحمت طبایع و سیر عناصر و تغیر عمر چون از آینه کالبد شمس حسن تحت سحاب حواس و طبیعت از روی معشوق بمعنای اصلی روی در می کشد، عشق در عاشق نقصان می گیرد، زیرا که بغروب او عالم صورت متغیر می شود. دل عاشق چون آفتاب حسن نیابد طلب از معدنی دیگر کند. عجب مدار که در کبر سن معشوق، در عاشق آن عشق کم شود، که قدرت صانع قدیم و حکمت لایزالش اقتضاء آن کند، که نور از وقت فطرت در معشوق تا عنفوان شبایش بیش نماند. آنکه بتدریج قمر حسن بمغرب ازل باز می گردد، زیرا که ظلمت معاصی از شب قهر در صفت و صورتش سرایت می کند.

عاقلان دانند که چون شب آمد، نور آفتاب هیچ نماند جز اهل ولایت را، که عاقلان را فرمود «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم، ثم رددناه اسفل سافلین، الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات»، یعنی اهل ولایت که اجر ایشان حسن ازلیست، بطاعت بر مزید باشد؛ چنانکه اشارت فرمود و گفت «فلهم اجر غیر ممنون، ای حسنهم غیر منقوس». و این دو حال حق سبحانه و تعالی در استوارکتاب پیدا کرد، یعنی عموم اهل طبیعت صورت ایشان بنور طاعت حق مزین است.

چون آینه طبیعت از زنگار معصیت مصفا شد، جمال حسن ازل بنعت تجلی در آن آینه پیدا شود. پس آنکه صورت و معنی ایشان هر زمان بنور حق مصفا تر زیرا که ایشان پرندگان شمع قدم اند، نور از معدن حسن گیرند و جمال از جمال حق پذیرند. مگر نشنیدی که یوسف علیه السلام هر روز زیباتر و نیکوتر بودی «والقیئت علیک

محبۀ منی»، در شیخوخت نور حسن از روی موسی علیه السلام ساطع تر بود، چنانکه ایشان را هر دو پیوسته برقع بر روی بودی؛ و اگر نه چنان بودی، امت در عشق از عبودیت باز ماندندی.

اینست قصۀ عشاق، ای شمع جان اهل اشواق! تا بدانی که آن نور در پیشانی ماست. بچشم حقیقت بنگر، که نیک پیدااست، «تعرفهم بسیماهم» حسن بدیع با عشق من مقرونست، که حدیث حَدَّثَ از معدن عشق و حسن بیرونست. عشق و عاشق و معشوق گر نه مائیم، پس کیست؟ هر چه نه این دم است، عالم دوئیست. این نادره نگر که من بر من بی من عاشقم، و من بی من دایم در آینۀ وجود معشوق می‌نگرم، تا من کدامم؟ رباعیه:

در جستن جام جم جهان پیمودم روزی نشستم و شیبی نغنمودم
زاستاد چو وصف جام جم بشنودم خود جام جهان نمای جم من بودم.

الفصل الثامن فی السالکین الذین لیس فی بدایتهم العشق الانسانی فی العشق الالهی

اعلم و فقل الله لسلوک طریق السالکین که گه گه حقیسبحانه و تعالی از عموم خلایق جمعی را در ره عشق ازلی بی‌زحمت مدارج عشق انسانی در آورد. بدایت ایشان مجاهدۀ نفس باشد در عبودیت، تا با عبادت حق انس گیرند، دلشان بذکر حق بیاساید، الفتشان با خلوت بود، زیرا که مشهدشان مقامات زهد بود، پیشه شان ورع و تقوی بود، تا نور ایمان بر دل ایشان مستولی شود.

پس از آنجا به منزل یقین شوند، و ورای یقین مکاشفه است. چون در کشف ملکوت سیرکنند، در آن احوال منزلشان جز تفکر نیست، تا یقین ور یقین مزیدگیرد، که در آن مقام شواهدغیبی است؛ خلاصۀ یقین از رؤیت آن در آید. چنین فرمود: «و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض و لیکون من الموقنین.»

ایشان را آنجا وقت نیست، و وقت آنجا عاشقانراست، تا تحصیل جمال جبروت در آینۀ ملکوت کنند. پس سالکان را بعد از رؤیت شواهد لوایح درآید، پس بی مکان تابد، تا در صفت تجلی تعظیم شان مضمحل کند. چون ساکن شوند، مشاهده حق بر ایشان کشف شود، و در مقام حیا و حیرت بمانند، بر بساط انبساط رهشان نباشد، زیرا که به مرکب عبودیت به مقام مشاهده باشند.

آنها که از بدایت در ره ازل به مرکب عشق به معشوق اصلی رسیده باشند، چون او را ببینند، شهود سکر در منزل انبساط بر ایشان غالب شود، تا عربده کنند، و این منزل سالکان را نیست، که ایشان را بدایت عبودیت بوده است نه عشق. لیکن «صفوة الله» باشند در مقام معرفت و حیا و تعظیم، که آن منازل توحید است. لکن وشاقان حضرت و شطاحان معرفت در منزل قرب قربند. سالکان را رؤیت قدس است، و عاشقان را منزل انس؛ رؤیت ایشان بجلال و جمالست بعد از انس، و سالکان را مقام فناست، و بعد از فنا عاشقان را مقام بقاست، فانی از کل اشیاء منقطع، و باقی در بقا واله.

اینست وصف منزل سالکان، ای آینۀ عقل کل! تا در آن آینه می‌نگرم، آفاق ملکوت در جان آن مرآت می‌بینم. بنمای جام گیتی نمای، چند ما را خسته دل داری؟ ندانی که آشیان مرغان ملکوت در خانه ماست، و حل مشکل ره روان جبروت در مشکل ماست؟ لکن از دور فلک مقادیر جز غم عشق نصیب ما نیست، و در این اشارت جز درد ما گواه نیست. رباعیه:

حل غم روزگار درمشکل ماست. کاشانۀ محنت زدگان منزل ماست.
ازکشتن قصاب فلک هر ساعت، گه گردن و گه جگر نصیب دل ماست.

الفصل التاسع في وصف العاشقين الذين بدایتهم العشق الانسانی

اعلم يا اخی ذوقك الله تعالى طعم العشق که نصیب عاشقان در عشق جز غم نیست. غمشان وصولست، و در این وصول جز آتش و نم نیست. زیرکان دیوانه اند، آشنایان بیگانه‌اند، مجنونان هشیارند، سینه بر روح گوا دارند، دل و جان را در عشق معشوق برای فنا دارند، مرغان قفس شکنند، باغبانان گل بدنند، ره روان بی برگند، زندگان بی مرگند. سفرشان جز حقیقت نیست، سرمه دیده‌شان جز خاک کوی شریعت نیست.

حران رهینند، سیارگان سموات یقین‌اند. جانِ حُرشان بنده عشقست، زانگه مرغان روحشان قفس جسم بشکست. در باغ عشق را بسر پیش شوند، دُرّ دریای عشق را بجان خویش شوند. ویران کُنّان سرای طبیعت‌اند، بیخودان راه حقیقت‌اند، رخس دلشان جز بار محبت نکشد، لب جانشان جز شراب الفت نچشد. عشوه خران بی مقصود و استادان بی مزدوراند. در ره عشق افسردگی دوراند.

نازکان دلخوشند، مهرویان گشند، شربتشان جز خون جگر نباشد، زانگه ابر عشق جز اشک غم در دل ایشلن نباشد. شب ایشان همه روز است، روز ایشان هم نوروز است. بطریق خیال دردان خانه جانانند، چه کنند که جز دزدی نمیدانند؟ طراران یار فریبند، جز درکوچه یار از دست غم نگریزند. سحر نمایان هندنند، از کم زنی درعاشقی جز سحر نمیدانند. خلقشان جوانمردیست، طریقشان پارسائی و مردیست. در محل طاعت تواضع کنند. اولیا را بحضرت بشفاعت برند.

می سوزند و می سازند، می دانند و می باشند. ترنم نوای دردشان، سماع خوش میزمار مُزِیل گردشان، بشهرود عشق توای آشفته زنده، زیرا که بلبل دردشان در عشق واله، و جان بوالعجب شان بروی یار مایلیست. در راه جانان جان و دل بگدازند، تا کار جدائی براندزدند در مزکت کوچه یار مناجاتی باشند، در صومعه زهاد خراباتی باشند. هر چند گویی، نشنوند؛ و در عشق یار یکدم نغنونند. ملوکان زمانه را پیش ایشان قدم نیست، زیرا که عشق ایشان از ملک دو جهان کم نیست.

صد دروغ از چاکران یار برآست گیرند، و به جان خویش عشوه ایشان بپذیرند. چون مست شوند، از پیش یار بگریزند، و در طلب مشهود ازل خونها دیده بریزند. چرخ جز بار عشق ایشان نکشد. دهر در مجلس دردشان جز شربت غم نچشد. چون بگریند، ابر بگرید. چون بنالند، کوه بنالد. کاینات در میزان عشقشان سبکسار است. عقل کل در ملک دلشان از بو الفضولی بی کار است.

آوه کنان غم زده‌اند، مصیبت زدگان دلشده‌اند. خوردنشان مدد جانست، خفتن شان منهاج ایمانست. با حریف درد عشق دَر قمار خانه کم زده‌اند، زیرا که در عاشقی نو آمده‌اند.

یوسف بن حسین رازی علیه الرحمة گوید که در مجلس ذوالنون رحمة الله علیه بمصر حاضر بودم، و آنجا هفتاد هزار خلق نشسته بودند. در محبت خدای تعالی جل جلاله کلام میراند، یازده تن بمردند. چون مجلس به آخر آمد، عیاری برخاست که او را خباب گفتندی شصت سال روزه داشته بود، و شبانگه جز قشر باقلا نخورده بود. گفت «ای ابوالفیض! از محبت باری بسی یادکردی، در محبت مخلوق به مخلوق چیزی بگویی!» ذوالنون آوه بر آورد، جامه را چاک کرد، برخاست و بروی در آمد، رویش پر خون شد، بزبان تازی می گفت «غَلَقْتُ رُهوْنَهُمْ و استعبرت عیوْنَهُمْ».

این بود حکایت عاشقان که شنیدی. ای در بنا گوشت رنگ سیمرخ ازل پیدا! وای در چمن باغ زلفت صد هزار بلبل جان عاشق شیدا! وصف آن آشفته‌گان از صفت بیرونست، و در این گفت صد هزار رمز افزونست. رباعیه:

قومی که با فلفل نگراید دلشان جز کوی حقیقت نبود منزلشان

وقتی که شود کار برایشان مشکل جز باده گشاده نکند مشکیشان.

الفصل العشر فی بدایة العشق

چون جان ساده ممزوج و مطبوع استعداد عشق آمد، قلم فتوی درد از محبره ذوق مداد محبت برداشت، و در دایره دل حروف عشق بر سم مباشرت فعل بنگاشت؛ سطر لایزالی اقتضای لاابالی آمد؛ نظایر «کتب فی قلوبهم الایمان» مرقوم کرد، تا در راه عشق مذهب عشق هم عشق آمد. از صاف «و مزاجه من تسنیم، عیناً یشر بها المقربون»، جوهر جان مرید را جانان صبغ التباس بی رسم صرف صفاتی داد. لطافت صفات خاص در اقداح أفرح فعل جان بتأثیر آمد، او را تهییجی نمود، بصفای وجد اقتضای طلب کرد.

چون بجست و جوی معشوق درآمد، جوهر فطرت روح ناطقه از سر ارادت در مرکب طلب از رنجوری نیافت کام در بطنان اشباح استرواح طلب کرد. ندانست که آن حدیث بی رسم دخول و خروج صفات رحمانی در حواشی حدثانی برون از گِل انسانیت، تا بی مکان را عروس قدم بشستی. چون فطنت ادراک حقایق در زمان ارادت دستش نداد، رسم عشق او را در آینه اکوان و حدثان جمال معشوق نمود. زیرا که از امر ربانی در دیده جاودانی پرده عروس قدم داشت، از معشوق برسم معشوق محجوب شد. لاجرم این مسکین از نیافت صرف قدم، بدید نوازندگان عدم مبتلا گشت، و روزی بی بازار امتحان برآمد، تا مگر در دریای نیستی در طلب جوهر هستی از غم جانان دست و پائی زند، تا ناگه آن عروس طرازی بصفی بی نیازی درآمد، و این غرچه روزگار عشق چون کردان ابله بروی نگارین جان بوالعجبش بر بود، و از سرش مایه عاقلی بستند.

و لب جانش را صافی از جام «واشربوا فی قلوبهم العجل برسم تنصر از راه «ثالثُ ثلثة» با تهمت حلول بی زحمت امتزاح لاهوت در ناسوت آن شربت داد، و بحلاوت چهره کبریا در رنگ خضاب خلوق «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» سُستش کرد، تا چنین در صف صوفیان عاشق غمهای دل گوید، و بلغتی خوش در حدیث آن عروس هزید اندوه دل جوید، گهش اقتضای رعنائیست، گهش سر برانداختن از پاکبازیست، گهش در سجد عشق قرائت زند و پازند وسواس محبت از لوح خیال جمال آن عروس خواندن است، که از حومه خرمن همم عالیه دزد او باش طبیعت راندن است.

در این میدان، ای جان و جهان! سخت ممتحن و رنجور است؛ با سر زلف کژ و رنگ چشم شوخ تو از حرف حدثان دور است. سخت چابک غواصی است در بحر مهر تو، تا از شوراب دریای امتحان اصداف لالی مشاهده جلالی برون می آورد، که در قعر آن بحر عمیق صد هزار نهنگ شهوتست، که همه در نیش قهر زهر «و لقد همت به وهم بها» دارند. در ظلمات طبایع از چشمه زار شهوات نفس اماره از عین جمیع که آن را «عین الله» گویند، عارفانه و خضروار آب حیات خورد، و از سر تنزیه در روی چون تو نگاری مرقعهای غیبی دَرَد. که بسوزن غم جیب غیب دوزد، که به آتش جان از روی غیرت خرمنهای عیب نفس اماره سوزد.

لاجرم عارفان در صدر صحن جان عاشقان جز راوق صفا نخورند، و در جهان حکمت ملازمان صحبتش از روی ارادت در وقت اشتیاق از این آشفته دل به دامن و جیب سر حدیث لطایف مهر برند. اگر چه آشنائی در اصول، در فروغ عشق بیگانه‌ئی: و اگر نه در جهان یک سر انگشت نماندی، که نه آن محل از راه شکر این حدیث با چنین حریفی مسجد سجود تو بودی؛ مگر ندانی که این در مکنون که عهد «و نفخت فیه من روحی» است در صدف فعل خاص در طینت «ان الله تعالی خمر طینه آدم بیده اربعین صباحاً»، چون بنظر تجلی پرورده است، تا چنین دری شده است که از هزار عالم بسر غربال امتحان باز آمده است.

در رنگ صفاء جوهرش بوالفضولان شریعت و خرده گیران طریقت رسم حلول بینند. و الله که ندیدند آن ها که بدیدند! فکیف آنها که ندیدند؟ چنین فرمود در رسم الهام که «اولیاء تحت قبایی لایعرفهم سوائی»، و چنین نمود در سر پیغام که عروسان بقا تحت حجال امتحان بحجاب غیرت قدم محفوظند، و مستورند. گفت «ینظرون الیک و هم لایبصرون»، تا مصون باشد جمال جلال جان جهان آشوب از چشم زخم حساد قهر، تا شارت کرد مر عروس سرای وحدت و خلاصه جوهر آدم را ماه بنی هاشم، شمس مطالع انوار قدم، شاهد مادر عدم، محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه «و ان یکاد الذین کفروا لیزقونک بابصارهم» بیت:

هیچ منم‌ای روی شهر افروز چون نمودی، بر آن سپند بسوز!
آن جمال تو چیست؟ مستی تو. وان سپند تو چیست؟ هستی تو.

الفصل الحادی عشر فی بدایة العشق و امتحانه

معلوم رأی جانان باشد که حال این خسته دل مرغی را ماند، که در چمن باغ سعادت بر اغصان و رد دولت ترنمی می‌کرد، و از راه عافیت در هوای انس و حریت پر و بالی بنعت تسبیح و تهلیل میزد، و بر جویبار انس عبادات لآلی ذکر می‌سفت، و هر ساعتی در هوای انس با مرغان مقدس در فضای روزگار راه معرفت می‌رفت. گه از روی اشتباه دانه‌های اندوه می‌چید؛ گه از چشم عشق روی معشوق میدید، گه با همدمان محبت سر ازل می‌گفت؛ گه از صدفهای علم غیب جواهر حکمت می‌جست؛ گه در حلقهای مرغان خاموش مراقب قربت می‌بود، و از آینه لطف زنگار اندوه می‌زدود؛ گه در چنین زلف یار مأوای خود می‌ساخت، و بر عرصه کم زنان ارادت مهرهای مهر می‌باخت.

این چنین عندلیبی خوش سرای با چندان هزار نوای، ناگهان در دام دامیاری امتحان افتاد، و به امید دانه دیدار در خارستان گلستان رخسار آن نگار ماه روی ملازم بزم درد او ماند. گه نگارکنان اندوه از خانه خیال معزول می‌کند؛ گه نسرین حسن از باغ اشتیاق آن دلبر می‌چیند. در این دام بسی کام ندارد، و در این کام بسی آرام ندارد. گه از سر نیافت روی یار، «لن ترانی» می‌گوید: گه از روی امید دیدار و وصل حریف دلنواز از درج اندوه، آیت «لاتثرب» یوسفی می‌خواند.

نه بر درد وی راحمی؛ نه درمان وی را مشفق؛ نه سوز او را سازشی؛ نه سازش او را غم بری. از بهشت خلوت بخاکدان عشق آمده، و صد هزار رشک مهر با خود آورده. در این تنگنای فقد احباب همدمی نبیند، در این بیچارگی عشق هم رازی ندارد. گهی که خاموش شود بی تو درد خود با نااهلان از بی‌اختیاری عشق گوید، و هر ذره‌ای از وجود از چمن باغ جمالت خیالی بیند.

لاجرم درخت امیدیش بی بر بمانده است، و بلبل عشق او از دفتر خیالت چنین حرفها نخوانده است. با صوفیان صافی در زایه‌های محبت ساخته‌های تو گوید، و جامهای پر خون عشق از مهر تو به آب دیده‌ها شوید. اگر لشکر غمهای او به صحرای عشق آیند، همانا که ره قرغ و یغما بکاروان عشق لیلی و مجنون زنند.

چنین شهسواری در این جهان تنگ به کدام میدان در آید؟ و چنین آفتاب روئی روی آشنائی ازل در کدام آینه بنماید؟ که سطر «ینظرون الیک و هم لایبصرون» بروی جهان آشوب دارد. با آن همه در دو جهان درد آن نگار به سهام مژگان عشق قرین این محزونست، و به همه صفات از راه تهمت برونست، زیرا که صحن صفایش غبار علت ندارد، و در زمین وفا تخم جفا نکارد.

اگر ندانی از هم در دانش، استخبار فرمای، که ایشان دانند رسم تنگدلی، و ایشان خوانند سطر اندوهگینی، تا

بدانی که مردی این جوانمرد در طریق عشق چیست، و این آشفته دل در میان شاهان معرفت کیست. چشم خودبین چنان عروسی ندیدست، و چنان پیاده‌ای در راه وحدت کم دویدست.

بوالعجب هماییست که از آسمان بقا روی به جهان فنا دارد، و از جهان فنا روی به عالم بقا دارد. بین که در دامت چه مرغیست، که آشیان سیمرخ عرش دانه وی برنتابد، و عروس بهشت از حق جز روی او نخواهد. در نگر که در سینه عشق درجهای سر ذوالجلالی دارد، که اگر از آسمان یک حرف ببینند، مستوری ملکوتی بشوخی عاشقی بدل کنند. جامه آسمان گون درد، و درد آسمانیان خورد.

در صف صوفیان عاشق سر «انا الحق» گوید، و صفات یگانگی از حقیقت سبحانی جوید. که داند رمز این حدیث جز عاشقان؟ یا که خواند این حرف صفت جز شایقان؟ محرمان معانی ازین معنی بیگانه‌اند، و درکار این شوریده عشق عاقلان زمان دیوانه‌اند. مگر روزی در راه بام کبریا بنعت التباس جانان بجانت برون آید، و از کنگره تارک کیوان ازل به آینه رؤیت سایه اندازد، تا چنین صوفی مستور در راه شریعت متواری کند، تا چنین رازها از آن حرف رمز عشق بازگوید، و چنین درجهها با اهل صورت بی اختیار بازخواند. رباعیه:

این آن سخنست که بنده دوشست گفته است پنهان ز همه خلق بگوشت گفته است
امروز همه شهر حدیث من و تست این راز مگر حلقه گوشت گفته است.

الفصل الثانی عشر فی لزوم العشق و تأثیره

اعلم ایها الممتحن بالعشق! که عشق تخم فعل قدیمست در زمین دل به آب صفای صفت بر لذت اسرار آورده، و عروق جان جان در شفاف قلب اصلی از صوفای صفت به وسایط فعل آب خورده. این شجر بیخ مهر در گل آدم دارد، و سر سوی آسمان قدم دارد. «اصلها ثابت، و فرعها فی السماء». همیشه بردهد، و در حرکات انفاس عشاق ثمرهای الفت و محبت و لذت و حکمت دهد، تا بدان بیاسایند.

مبارزان قلوب و شهسواران میدان غیوب «توتی اکلها کلّ حین باذن ربها». دل گم شده شمع خداست، که در لگن صورت به تأثیر حواس و طبیعت محکم است. روح قدسی نور آن شمع دان «یضیء و لولم تمسسه نار». لگن محاذی قبله قدمست، از شمس ازلیات و انوار ابدیات نورگیرد، و حقیقت نور حقیقی بوسایط حدثان از قنادیل حکمت غیبی پذیرد.

سلطان عشق را مفرح دولت مهر الهیست، لیکن در مجمره جان انسی از روی انسان سوزد، و خیاط حکمت آن جان بوقلمون را جلیبب نور صفت دوزد. گاه گاه در زمان عشق معشوق ازل در عشق انسانی برآید به تجلی جلال از کل روحانی. تو ندانی که این حدیث چه بوالعجب نامه‌ایست، تا بعد از کشف عین الله در ظهور فعل خود را به رسم آلاء و نعماء در پوست حدثان به عارفان نماید، تا از راه حدث در عین قدم آورد، زیرا که برتبت حدث از منزل حدث حرکت نماید.

اگر چه قدم او را به قدم رساند، مزدوران افلاک آسمان اسرار در شور لاابالی بریاحین حسن انسان بیاسایند، زیرا که نردبان پایه آسمان از لست. بد خوئی مکن. ای ترک رعنا! چون مجمره عود فعل خاص در روی تست، و شراب الفت شاهد قدم در قدح جان پاک تست. این صوفی مستور از صرف توحید در این منزل مهجور است، و در امتحان عشق تو رنجورست. در عزت خانه «انما اشکو بشی و حزنی الی الله» منتظر جمال یوسف جاهیست.

مصرع:

زیرا که در آن شمع زمان نور الهیست.

قبله جان شدی، تا در خورد جانان، جانان شدی. جان را از جانان مجبوب جهان مدار، که جان بی جانان نتواند بود. جان از عالم جان آسب عشق تو دارد، تا در اوراق ورد صفت در باغ روی تو نو عروسان تجلی مکشوف بیند. جان جان آفرینت در جان جان نهانست. تو بگو تا در میان دو صفت این حدیث کدامست، بیت:

گه جان نشان تست و گهی تونشان جان جان خاک تست و خاک ره تست جان جان
گر هیچ دیده صورت جان را اثر ندید اینک بلعلهای تو پیدا نشان جان.

گه در تخم مرقع آشنایان در کوچهای غم تو، در سر ازل مناجات کنم، و به رسم ترنم از روی عشقت با مغنیان مجلس خاص ملکوت مباهات کنم، و رد دائره انسانی دم ربانی زنم، و در کارخانه حکمت خدائی در کارگاه انسانی ابریشم حله نیم کار آدم تنم. گاه در زمان شوق از شرق جان به خاک راه جانان مفرح آمیزدم. و گاه گاه از روی غیرت جلالی حق قفس روینده به درگه نفس گوینده بر آویزم، تا در بازار ربانی آشوب اوباش طبیعت انسانی نباشد.

زیرا که مشهود سرای ازل و عرایس مشاهده ابد از نخاس خانه غیب روی عفت به بیگانگان طبیعت بنمایند، و از صاحبان دل در تهیج اسرار عشق بکابین و صفایف جنان قرب جانها خواهند: از این مرید بی سرمایه مرغ وحدانیت آشیان جان بی زحمت خواهد، تا باز فردانی در آشیان جان روحانی درآید، و به منقار نور کبریا هر چه جز خدا برآید. شوخ دیده‌ای دارم، چون دیدم آنچه دیدم، و آنگاه او را در این بینم. بیت:

چون خدایت به دوستی بگزید چشم شوخ تو دیدنی همه دید.

الفصل الثالث عشر فی تریبه العشق

اعلم، ایها الحیب، که چون خواست الله تعالی بارادت قدم تا جان جانها از روزنه قدرت بنماید، مر اهل استعداد عشق را جواهر طینتشان بعد از اصفاء جان به نور محبت صقال داد. اشباح و ارواحشان به معجونات شریعت زبده «و نفخت فیه» به مباشرت عشق تهذیب داد، تا صورت به جمال فعل مرکزی شد، و جان به تجلی جلال قدرت از غیر او جز وسایط عشق در عین الله که در آن منزل غیر کفر است مبرا شد.

ارواح را بمیاه قاموس ازل بنعت «الست» تطهیر داد، و بذروه علیا بالای اکوان بشرف «و صورکم فاحسن صورکم» بر مقربان قدس صوره و معنی تفصیل داد. فرمود «لقد کرمتنا بنی آدم» عاجلشان در بحر لطیفیات و بر قهریات بسفین و مراکب اسرار به تأثیر جذب ارادت به جهان جاودانی کشید، و از راوق مشاهده در کوس مکاشفه و اطعمه لطایف بر مواید دولت معارف در این تنگ خانه از عالم جاودانه شریتها و نعمتها داد، تا «و حملنا هم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلاً» نعت ایشان آمد.

چون مهر مهر نقوش خاتم ملک اعلائی معرفت شد، صبغ قدوسی از خم سبوحی در جامه ایشان زد، تا یکرنگ شدند در ره مقاصد جان آشفته بنعت طلب جانان در صور کاینات؛ حقشان در عبودیت مهل فرمود، تا داد ترکیه حال از ره شریعت و حقیقت بدهند، تا در آن قانون آدات عبودیت به درگاه ربوبیت به جای آورند، تا در مقامات قبل الحالات جمع کنند.

آنگه چون صفای ذکر به رسم معامله در شغاف قلب ایشان رسوخ یافت، اقتضاء طلب مشاهده شد. حق بعنایت قدم لا داخلا و لا خارجاً از جمیع اکوان به جان ایشان بلکه به صورت ایشان در حقیقت متجلی شد. علی الخصوص از دائره وجود انسان جان را فیض رحمان داد، تا خلق قدم در خلق به رسم عدم بدیدند، و از آنجا منزل عشق لایزالشان پیدا شد، زیرا که از قدم به قدم حدث را راه نیست. اگر چه گویند «بتوان رسید»، جز به

تربیت عشق حدثانی به عشق رحمانی نیست نتوان رسید: الا در یک منزل که آن را شهود صرف قدم گویند، که از رسم حدّث بیرونست. و آن منزل خواص انبیا و رسل و اصفیاء معرفتست. هرکه از آنجا قدم بردارد، در وسایط او را منزلی نیست، و این در احوال ایشان نوادریست.

بسی نپاید در این حال، و جمهور سالکان حقیقت این منزل در حقیقت و طنات دارند، و در صف ره روش خطرات دارند. لیکن اغلب احوالشان از راه افعال خاص است، که در مبادی ظهور حق بنعت جمال انسانیت، که اگر عین تنزیه بابتدا بنعت عشق روی بنماید، در مشاهده ربوبیت قبل وصول العبودیه، تکلیف شریعت برخیزد، آنگاه احکام باطل شود.

و این قطعه ایست از علم مجهول، که در اوراق صحایف قدس نزد اهل قدس مشهور است، و آن نقوش در لوح محفوظ نیست. اگر در آدی مکاشفان غیب را بعضی و ثبوت یابد اقتداراً، غیرش محو کند، چنین نمود «یَمحو الله ما یشاء ویثبت» مراتب عشق الهی را. آنچه سالکان طریق حق را در بدایت از عشق انسانی برخیزد، آن تربیت اولست، تا مبتدیان را در این منزل طریق شریعت عشق ازل در آموزند، و متأدب شوند در منزل اعلا به آداب بدایت، زیرا خلیل صلوات الله علیه از ره ملکوت به دریچه‌های فعل درآمد. لاجرم او در واقه رشّد نبوت اگر چه در عین الله شرک بود، آیات را نشانه کرد؛ از سرعت طلب و هیجان شوق می‌گفت «هذا ربی». از آن چنین آمد که اگر عروس جلال کبریائی به رسم حدثان روی بدان مهتر نمودی، در منزل طلب چون موسی عمران در حق محو شدی، و او را طاقت رسیدی، چنانکه گفت «تُبْتُ الیک».

و داند اولو الالباب معرفت که حدث را طاقت صرف قدم نباشد. مقصود حق آن مرید را در مبادی تربیت بود، که در عشق انسانی احکام عشق ربانی پیدا می‌شود، و آن لزوم جانست در مقامات ایشان را: بعد از احتراق اقتضاء خوف معشوق کند، و رجاء معشوق، عبرت و عشرت و زفرت، تخریق، تمزیق، ترقص، تصفیق، نشاط، وله، هیجان، هیمان، حیا، فناء، سلوت، تلاشی، بکا، ضحک، نطق، صمت، و جمیع اوصفا عشاق ایشان را پدید آید. و این پرده‌ها از جنگ جان به زخمه توحید در منزل تفرید ایشان نزد مشاهده حق زنند. و هر چه ایشان را در آید، در آن منزل اعلا بازیابند؛ متمکن و محقق شوند.

یا حبیبی، چگویم که در طره‌های طرارت چه اذیال صبح مکاشفتهاست، و تحت اوراق ورد خدت چه شمس و اقمار مشاهدهاست! در قامت این سوخته دل را در منزل عشق قیامت‌هاست. چون به خرامی، شهوات نفسانی از جانم برون رانی، و آنگه در تبختر حوراء جنان قدس در جلباب خودبنمای.

ای عاقله عقلای عشق، ای شراب جام یکتایی در خم تلیس التباس، ای نقش کژکعبتین عرصه امتحان ذوالجلالی، ای غلط مریدان در مبادی، ای ریحان عارفان در عالم بی منتهایی، ای خوشی دلخوشان محبت سرو بالای تو، ای آینه جمال قدم چشم رعنا تو! بیت:

خیـز و بنمـای عشق را قامـت که مؤذن بگفت قد قامـت.

ای پر آشوب از دست نقش در بازار صفاء تو اهل صفوت شوخی و خلیع العذاری، ای کیمیای جان در جزع لعل رعنا تو، ای سرمایه دل خردمندان در طلب حقیقت به مطالعه آیات تو، ای خلف خلیفه اول در سرای نیکوان با معرفت، ای نکته فلسفیان، ای رمز عشق در مداوات جنون محبت در دیوان طیبیان، ای سکون اطفال مهد اسرار، و ای شمس حقیقت انوار، در آی در میادین جانم، تا به ترکی گوی ایمان به صلوجان عشق از مقطع حدثان به «ایدناه بروح القدس» بگذرانی، و حلال کارخانه رسم آدم بر تن و جان از شوخی بدرانی.

الفصل الرابع عشر فی نزول العشق

اعلم، یا حبیبی، که چون طیرا انس که روح ناطقه است در قفس دل به معاشرت عشق در کون صغری که جسم آدمست پرواز کند، و سر حقیقتش به تفاضی عشق در بطنان غیب صورت به حرکت درآید، تا دل عقل را به طلب جانان اعلام کند، اوباش طبیعت ملازمان خلیفت را در جسم و جان خفته بیند. به خلوت خانه عقل کل درآید، پیش مهد دل در پائین سایه الهی نشیند، که آن سر خلاصه حدثانست که مرد را امیر حاجب و خلیفه خاص روح خوانند، و به ترنم طلب آن زاده سرای ازل را از خواب فطرت بیدار کند، و با او در عرصه دل به خلوت خانه مهر کبریایی هم نفس شود، و با او شرح اصوات جرس «الست» بگوید، تا طبیعت خلیفت انسانی و روحانی را در طلب سفر عشق به کار درآورد. سالکان سرای طبیعت را که حواس روحانی و جسمانی اند بعد از کمال استعداد از نزول عشق خبر دهد، تا آن خلیفه با عروسان خلیقت در تحت قبه کون صغری مترصد کشف صدمات سلطان عشق شوند.

همگان عالم علوی و سفلی و ملکی و روحانی و ربانی و جسمانی و حیوانی با استعداد کمال فعل قدرت و مباشرت عشق را استعداد یافته، لکن از منقار شاهین عشق بیخبر، تا ناگه سر ازل تقاضی کند از حقیقت خدائی که این خام جوهر انسانی را خلعت استعداد عشق ازل بیوشی، تا ناگاه عرایس تجلی در شمس خانه وجود انسانی بنعت کشف نقاب فعل در آینه قدرت دریدن گیرد.

و آنجا جان صورت و معنی متحرک آید به آثار نفحات عشق و جذب سلسله ارادات، تا لشکر توفیق کل گل انسانرا در آید از ره تحقیق، تا مرد را شایسته مجلس خاص عروس قدم کند. لابد ناگهان این صوفی از رباط سموات ازل بی بازار ابتلا در کوچهای شیراز برآید. از کان علم مجهول در مکتب شریعت مقلد حقیقت شده، متقلب قلب ارادت قدرت سرگردان مشیت مشغول صفت باشد.

ندانده که غلمان صفاتی در تحت ملاحف التباسی از حجره خاصیت گل آدم بیرون خواهند آمد، تا ناگهان از مرقع مراقبه سر بر آورند، و چشم جان در چشم صورت آمد؛ در عالم مقادیر بنعت جانان نظاره می کرد. ناگاه از کوچه خرابات فعل ترک خانقاه قدرت به چادر شب عصمت برون آمد، و بدیده بی دیده در خیال دیده جاننش مکشوف شد، تا لاجرم در بازار تقلید شریعت و کارخانه خلیقت از تأثیر نزول عشق به ترکان تجلی غارت جان و صورت فرمود، زیرا که قابله مادر آدم بود، که از ره افعال به کوچه کشف قدرت برآمده بود، تا از ملکوت حقیقت عرایس مشاهده در طبع خلیقت بنعت «و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض» روی بنماید، تا ناگه به رسم نطق نبوی محمدی صلوات الله و سلامه علیه مفرد از تشبیه و حلول و نزول، گوید که «رایت ربی فی احسن صورة».

چون در درج متشابهات حرف مشکل التباس «خلق الله آدم عی صورته» خوانده بود، و خلیل وار صلوات الله و سلامه علیه در آسمان ملکوت فعل عروس قدرت در آینه فعل دیده بود، لاجرم روح نو آموز ازل رعنا در عشق بذروهائی که پایهای صورت انسانست، سر از مغازه دیده رسم صورت آدم بیرون کرده، آیات مجهول را نشانه عروس قدم می کرد، می گفت: «هذا ربی».

ناگاه نیران کبریا در شمع روح زد، و او را از نور ذوالجلالی فیض سناء مشاهده ذات پوشانید، تا «نور علی نور» شمع الهی در شهر صورت ساکنان طبیعت را منور کرد. چون سهام نور مشاهده از کنانه فعل خاص ترکان تجلی برکشیدند، و در اهداف معانی آدم زدند، در هر منزلی بهر معنی نشان نقاذ حقیقت عشق یافت. همه را اسیر منت عشق دید، روح را بر چنین صفت از رنجوری عشق رهین محنت دید. عقل را به شمشیر عشق پی کرده یافت، دل

را به زخم سنان عشق مجروح یافت، نفس را در بیابان مجاهده عشق در دست لشکر عشق اسیر دید. بازار عنصر و حواس صورت نزد عناصر و حواس ظاهر و باطن پریشان دید، فهم گریخته، عقل یاوه، وهم مضمحل شده، حسن اصلی با فطرت انسانی از دیوانگی عشق روح بهمدیگر مختلط دید.

به یک کشف نقاب خدائی عالم اجسام و عقول و نفوس و ارواح سلطنت عشق به هم دیگر برآورد. قوله تعالی «قالت ان الملوک اذا دخلوا قرية افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون». بعد از این آشوب جانان از جان مختفی شد، و این شهر پر آشوب به سلطنت عشق مشمر بگذاشت. هر زمان از راه اشتیاق این خلیفت خدای به حرکات درآید، و در بیابان اشتیاق هر لشکری از حواس ظاهر و باطن به امیر حاجب عشق نزد سرای جانان فرستد. جمله گریان و نالان و سوزان و خروشان، روح مشاهده صرف در روی آن ترک خواهد.

عقل الهی در حلاوت مشاهده آیات نماید. نفس را خرمن تهمت شهوت به آتش عشق بسوزد، و بعد از تزکیه در عشق جانان هم رنگ جان شود. وهم خبر جانان به جان آورد؛ فهم به زورق آیات استنباط حرف عشق کند، خیال روحانی با عشق غریزی هم کتاب شوند، و جمله صورت مشاهده تجلی از دفتر آیات در خیال انسانی به صورت جاودانی تزویر کند.

دل بسواقی عین الله در دریای فعل شود، و به لذت تجلی اندوه جانان خورد. سر حقیقت جوهر آدم در وطنات جان با عشق معشوق متحد شود، و حواس باطن به نزول عشق از ابتلا بیاسایند، زیرا که اطعمه الفت قدم از رضوان عشق در جنان جان بخورند. حواس صورت از راه طبیعت در نخاس خانه فعل شهوت جسمانی و روحانی مسترق باشند.

در این بازار بهر دستی جوهری، و در این کارگاه بهر گوشه‌ئی از سر قدم کشوری. گه ترکان عشق سر نفس کافر بردارند، و دیوان شریعت در سرای طریقت بغارتند. گه ره تقلید فرو بندند. گه دروازه عبودیت بگشایند، و در منزل شریعت هزار بار در هر طاعتی روی معشوق بنمایند. گه معراج جان در عشق پدید آید. که معشوق را بی تلبیس التباس بینند. گه از خود بیزار شوند. گه معشوق را باز نیاوند.

گهی گریان، گهی خندان، گهی سوزان، گهی سازان باشند. گه جوهر طینت آدم را به آتش محبت بسوزند. گه با ترنم نوای ازل بسازند، گه در سکر، گه در صحو، گه در محو. گهی در قبض، گهی در بسط، گهی در خوف، گهی در رجا، گهی در فراق، گهی در وصال. نه در فراقش منزلی، نه در وصالش محلی. این چنین عاشقی را حق در این جهان به مدارج عشق انسانی به معراج عشق رحمانی رساند، زیرا که در باغ عشق هم عشقست، و رسم آن عشق از دفتر این عشق توان خواند.

این ره امتحان عشق عشاق ازلیست، تا بر این صراط چو موی که حلاوت عشق انسانیت، به بالای دوزخ طبیعت بنگردند؛ به بهشت مشاهده ازل نرسند، زیرا که فضا مقضی آمد. چون عشاق را از قرب عروس قدم تاگریز آمد، فرمود «و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتماً مقضیاً» لکن «باطنه فیہ الرحمة و ظاهره من قبله العذاب»، زیرا که دیوار سرای طبیعت با سور شهرستان ازل بسته است، و از این سوی نیران امتحان، و از آن سوی مشاهده بی نشانست.

چون مذهب در طریقت از عین الله عاشقان عروس وحدت را به شفقت الهی چنین صادر شد، لاجرم، ای شمع طراز! این صوفی مستور را در عشق رعنا کردی، و در شور شوق جمال خود در کوچهای غلط کم زنان کج با زمحبت شیدا کردی. ای آشیان عنقای مغرب عشق ازل! این مرغ دردناک را در وکران سیمرخ صفت با سر مشاهده هم قران کن. ای ماه خوش روی! این سوار فرسان تصوف در میدان انس با خود هم عنان کن، تا به بینی از جا پر شورش آنچه رضوان در جنت مأوی ندیدست، و از سر جانش رمزهای حقایق بشنوی، که گوش

پاکان ملکوت نشینده است.

ای در چنین زلفت جانم را در شب هجران جمالت هر دمی صد هزار صبحدم تجلی است، وی در جهان جانم از جمالت دلم را هر زمان با نور صفت صد هزار تدلی است؛ منزل «دنی فتدلی» روی جهان آشوب تُست؛ «قاب قوسین» مشاهده در میان جزع لعل نوشین تست؛ گه که در کشف جمالت روحم «لا احصی ثناء» گوید، و از جان پاکت سر جانان ازل جوید. ای ناقه مشک صفت! و این بزمگاه رزم آوران معرفت! مگر ندانی که حد تنگدلی تا کجاست؟ و منزل جانان از جان کجاست؟ ورقی از دردم بازکن، تا حرفهای علم مجهول بینی، و از آن عشق خوشم بی زحمت و سواس طبع در نشان بی نشان دانی. چگویم! این حدیث سر خواجگان معرفتست، این رمز هم ایشان دانند، و در تنگدلی نیافت این حروف هم ایشان خوانند. بیت:

سریست نهان ز همت آدمیان آن را که نمودند، بریدند زبان.

الفصل الخامس عشر فی الطريق العشق فی القلب العاشق

اعلم یا اخی زادک الله معرفة العشق که بلبل عشق چون از شاخ گل صفت برخیزد، و به دریچه بام ازل بر آید، عصمتش جز در قفس جان مقدس نباشد. که در صفت فعل بر آید، گه در خالص صرف در آید. آنچه مصفاست از لباس حدثان، بی حدثان در حدث در آید. آنچه ممزوج بسر فعل باشد، به لباس حدثان در آید. مع الحدیث، چون انوار جمال از عین الله به آئینه روی آدم داخل شد، جان آدم در آئینه آدم نگرد، و صفات خاص در فعل خاص ببیند. لاجرم سر استعداد یافته، به صفاء نظر خاص در مشاهده آن شاهد مست و عاشق شود. آن حدیث که جان انبیاست، و قوت جان اولیا و غذای جان ملک، و بسر جان عاشق مباشر شود؛ حقیقت جان با عشق جانان یکتا شود.

جان عشق با جان جانان از فرط تجلی و نعت ظهور بسر سر متحد شود. جهان جان به اشراق جان عشق از غیر عشق مطهر کند. اخلاق بشری از بشر به ملکی مبدل کند. از طبع خوی، طبع عشق یار بستاند. عقل ساکن را براوق عشق در خلوتخانه دل از غیرت جانان در طلب جانان بیخود کند. دل را از زمعانی عشق عشق پر کند، تا مسامیر عشق محترق به آتش عشق به دل عاشق فرو برد، و عروق دل از شهوت عشق در روی جانان میان جان مہذب کند.

جوهر اصلی که کل دلست، در گل دل هم رنگ خود کند، و نجوی عشق بر آرد. بعد از تهذیب سلطان عشق در مسکن عشق خوش بنشیند. عقل طبیعی را با نفس حیوانی از زمین دل به زندان طبیعت ببند مجاهده عشق برنهد، و زمین «واشرق الارض بنور ربها» در این جهان التباس بنور تجلی طور قدرت منور و مصفاء کند. اعوان شیاطین که تخم و ساوس ممزوج به تخم شهوت در زمین طبیعت می پاشند، تا حنظل کفر و ضلالت می رویانند، لاله زار و گلزار عشق در جان عاشق تباہ می کنند، و از حواشی عرصه دل برانند.

روح خندان از فرح یافت جانان در مزار دل روی نماید، در هوای انس دل پروازی کند؛ دل و عقل را بنید پای بند عشق برنهد، و در وادی طلب اصول در فروغ افکنده؛ از راه اهلیت در بساتین دل فرو آید. صیاد عشق آن عندلیت خوش سرای را به بانگ جرس عهد «الست» و دانه سر «ونفخت فیه من روحی» صید کند، و در قفس دل به منزل عقل در خانه درد ملازم بیت احزان عشق مقید کند.

چون شاه عشق شهر صورت با شهر دل از غوغای غیر عشق منقی کرد، مکان جان و دل و عقل به منازل و مراقد و مراحل انوار عشق بیاراید، و طریق تربیت از عالم طبیعت به جهان عقل به سیر همم منور کند. این سه لطیفه را

نَجْوَى یکدیگر کنند، تا بی زحمت انسانی به رنگ روحانی در لباس ربانی برآیند، و در شهر خدای در روی نگارین جانان ازل بنور افعالش بجویند، و از وسایط ربوبیت سیر کنند، و عقل را مقام پدید آید، و سیرانش مهیا شود.

دل را احوال پیدا شود، و از کؤس افعال شراب ربانی باز خورد. روح را مدارج معارف پدید آید. سر را معارج توحید کشف شود. از این عالم که عین افعالست، به عین صفات سیر کنند، و از صرف احوال حقایق طریق مشاهده آموزد. این آنکه شود که راهرو در بدایت عشق انسانی طلب عشق ربانی کند، و در این عشق خوش سیر در اندوه مشاهده حق کند. و هر دم در این دم لباس افعالی از سر عشق جان جان در بزمگه این عشق نزد عروس پنهان قدم بر می‌اندازد، تا آنگهش این عشق مسلم شود و اگر نه در حرف عشق از حرف عشق کافر شود، و به حقیقت عشق هرگز نرسد، زیرا که هر که گرو خودش، از روی نگارین عشق و معشوق معزول شد. مگر ندیدی که آن ترک رعنا دلم را چون غارت کرد، تا بدان حد که دزدان طبیعت را به دست زنگیان زلف عنبرینش داد، تا در تحت اوراق گلستان رویش سر از تن آدم برداشتند؟ مگر ندیدی که رنگ چشم شوخش به جان آشفته در طلب جانان از نیافت دیوانه شراب مفرح عشق چون داد؟

چون لطایف کلامش بشنیدم، رقاصان غیب در میان مرقع پوشان ازل به بام کشور ملکوت با عروسان جبروت و راء حظیره القدس بدیدم. چون در چادر دلربایش نماز شام در کوچه غلط بیافتم، درد فقدان در عین وجدان با ملکوتیان جان بگفتم. در حال میان نوحه گران اندوه زهره اسرار را چنگ زنان نوحه گر دیدم. بیائید، تا در آستانه آن ترک قفچاق لشکر وسواس عشق ببینیم، که با لشکر جمالش در میدان هجر و وصالش، چون بر مقدمه خیال شکسته‌اند، و جهانها سلامت بغارتیده‌اند.

دریغا زها! اگر استعداد عشق داشتندی، در پیچ مقنعه زلف یار ترکان تجلی بدیدندی، که چون جان عشاق به چوگان سلب در میدان اصطلام می‌زنند، و از کنج سر انسان به گنج خانه قدم رحمان چون می‌برند. چگوم: دولت یافت در دایره «صوركَم فَأَحْسَنَ صُورَكُم» است، چه می‌شنوی: لذت محبت خاص در جام عصمت آن ترکست. مگر ندانی که این قبه‌ای که صورت آدم است، به رنگ آن دم که نفخ اولست؛ قبه جان اولیاست، که به لباس ملامت در بازار سلامت از اغیار محصون و محفوظ آمد. بر خوان سر الهام در زبان سید اهل پیغام علیه الصلوة و السلام که «اولیائی تحت قبایی لایعرفهم سوائی».

تا تو را دیدم، ای ماه آسمان قدرت، ای ترک بی شفقت، از قبله رسوم برگردیدم، و روی جان به قبله خاص که در فعل خاص است، آورد؛ که در آن جهان قبله شریعت و حقیقت یکرنگست. اگر ندانی، از کتاب مجید بر خوان «فأینما تولوا فثم وجه الله». بما نمای روئی که خلوق چهره ازل دارد، تا ترکان یغمائی را در عسکر صفاء عشق چاکر باشم. بیرون آی از گل انسانی، تا به روح روحانی طراز شعر ربانی ببینم. بیت:

بنمای بزرگان دیوانه در مصحف باطل آیت حق را

الفصل السادس عشر فی بیان مقامات العشق الانسانی و ترقیها فی مقامات العشق الربانی

اعلم یا اخی رباک الله بغداء العشق که چون عالم جان از غیر عشق به عشق آسوده شد، و از هوای دل غبار حوادث به طوفان عشق مضمحل گشت، و مرغ روح ناطقه که به بانگ «الست» سر مست مشاهده بقاست، با طیرانش عشق از منقار شاهین قدم دانه الفت حقیقت در وکران دل گرفت، و پای بند سر فعل گشت، بی علم و جهل در این کارخانه که عشق انسانیست، وی را منازل و مراتب عشق پدید آید.

اول منزلی از این منازل فوز استعداد است؛ دیگر هیجان صفت؛ دیگر الهام خدعت؛ دیگر نور دیده اصل در دیده صورت؛ دیگر رعونت طبع؛ دیگر ترصد بی اختیار؛ دیگر ترقب با اختیار، که آن از ساده دلی، و این خوشدلی است؛ دیگر التفات؛ دیگر لحظات؛ دیگر طرب؛ دیگر بصر؛ دیگر رویت؛ و در این دم بهت دلست؛ تحیر عقلست، جوشش سر است، لذت روحست، تروح طبع روحانیست، انس طبع جسمانیست؛ دیگر تخیل خیالست، دیگر تحفظ خیال روحانیست. اشکال و حروف ربانی جهان صورت را در این دم اضطرابست؛ جهان معانی را در این رؤیت احتراقست.

دیگر سلب است، و در سلب طلبست، و در طلب هیجانست. دیگر ماجرای وسواس خاطر است؛ دیگر تحیر و طنات دلست، خوف از عالم شریعت است، زیرا که او در عشق نه بصیر است، تا در آن منزل بود، جرأت نیست، نداند از سادگی که جهان رسوم و تکلیف و تکلف است. دیگر بیکاریست: دیگر قبض است از نایافت ممزوج با نشاط این یافت: دیگر مشورت با یارانست؛ دیگر خاموشی از خوف محبت ولذتست؛ دیگر از هیجان عشق پرده دریدنست.

آنکه طلب احوالست، تفحص معشوقست، مخافت مهلکت است، جست و جوی در بیخودی، گفت و گوی در بیدلی؛ خود بدانند که باز رستن نمی‌تواند. آنکه جانان را به حقیقت طلب کند، و به در خانه‌اش متواری شود، چون کاروانی که مرکوب گم کرده، چون آشنائی دل افکنده، مستنشقی نفحات دوست در کوی دوست، مرهون جمال روی دوست بمانده، استخبارکنان شوریده، خان و مان برانداخته، از درجه عافیت افتاده، میان بیم و امید ترسان و لرزان، و از وُشاة و رُماة خانگاه معشوق هراسان، تا ناگه در حرف غلط خدعت نگرند، و حیلها و وصول جانان اندیشه کند، اُفتان و خیزان لذت و بلا در پله میزان خوف و رجا از ریاح وفا و جفا مضطرب باشد:

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان این توانم که بیایم به محلت بگدائی.
خود را به مکر در اصطبل دوازش و خربندگان ولایتش چاکروار در بندد، و به حیل فالگیری و دارو فروشی و آئینه‌گری در کوچهای وی گذر کند، تا ناگهان خود را به حیل پیش چاکران خانه‌اش معروف و مشهود کند، و همگان را بندگی کند، بیت:

خود را به حیل در فکندم مست آنجا تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا
یا پای رساندم به مقصود و مراد یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا،

تا روزی به دهلیز جانان جمال بیند، و در حسن و جمالش بماند متحیروار. از روی حیل با آن مکار سخنان کج گوید. یار پر معنی در حروف کجش حرف عشق بشناسد «و لتعرفهم فی لحن القول». چون بداند، ازو پنهان شود، تا او عشق را خوش خوش در میان شود. تا بدین جایست سیر مقامات.

دیگر در سیر احوال شود: اولش هموم است، حضور در حضور، سوزش در سازش، نغمات در نغمات، و طنات در وطنات، هیجان در هیجان، بیخوابی در بیخوابی، آشوب در آشوب، بیکاری در بیکاری. چون عشق محکم شد، جان و دل را عقرب عشق نیش پرورد زهر زد. بُکا در بکاست، حزن در حزن، بی بکا ضحک، با بکا ضحک؛ با هیجان از سوز رجا بی بکاست، ترقی عقلست در منهاج معاملات، صمود روح است به معراج مشاهدات.

در حالات قرب جانست، قرب عقل، درد دل، آوه ابراهیمی است، زَعَقَات موسوی است تخریق ثیابست، رقص و تصفیق، گفتن و در بدن، خوف حقیقت است، و در خوف فترت طلب نیست. رجا کلیست، و در آن صولت و جرأت نیست. بعد از این اسرار شرب محبتست، در د اشتیاق است، شور عشقست، بدایت مشاهده است، و از آن این اشکال بر می‌خیزد؛ خطابست، و سلب جان که از راه بی عافیتی در آید. بعد از این تأثیر وصلست، و در

وصل حیاست، خوف با رجاست، خوف بی رجاست، رجاء بی خوفست، قبض اصلی در بسط اصلی، یافت مشاهده کلیست. عرفان افعالست، عرفان صفاتست، عرفان جوهر ذاتست، عرفان اخلاقتست. انس کلیست، انبساط کلیست، امن است، حکمت، معاشرتست، مباشرتست، مسامرتست، مناجاتست، خلوتست، یکتائیست، در عین قهر فنا شدندست، در لطف باقی شدندست.

این هر یکی به صد هزار اشکال در ولایت این صفات عشق انسانی از اشکال افعال در دور افلاک زمان عشق در صفات عاشق تأثیر کند، تا عاشق استعداد یافته، در عین کمال عشق انسانی به بدایت عشق ربانی رسد، و آنگاه آموزگار عشق از این صفتش بستاند، و بر مراکب افعال به جهان جلال قدم برد، تا ازلاً و ابتداءً در حضرت جبروت با ملازمان ملکوت در آداب ربانی بر بساط در عین مشاهده جاودانی متمکن شود.

اینست مرکب های آن عالم، هرکرا هست. اینست نردبان پایه عشق ذوالجلالی، هرکه داند؛ چنانچه این غریب شیفته دل؛ گفت: «عشق الانسان سُلْم عسق الرحمن». هرکه را دادند، دادند؛ و هرکه داند، داند؛ تا به طرف جدار خانه خدعت آن ترک چینی دیدم، بسهام مژگانش از غیر عشق ببریدم. غرایب اشارتش این صوفی رنجور را خانقاه مراقبان غیب جمال متواری کرد.

مپندار که این درد را حاصلیست، یا در آن رنگ ما را منزلیست. این رنگ از رنگ بوقلمون افعال خاصست، که در آئینه فنا جمال بقا می نماید. هان هان! که در این آتش جبرئیل جان بسوخته است، و سلب غم در عزت خانه عبودیت بدوخته است. می پندار آن ترک که این پرده اوست. ندانند که او خود پرده ماست، و بدین حدیث درد ما گواست. لابل نه اینست، و نه آن. آری! عشق جاودانست. ساعتی در شبی به خانه غمگینان آمد، و ما را در عاشقی هم رنگ خویش کرد، تا لاجرم اقدام جان در خطوات سرورای افلاک کون آمد. بیت:

دوش منبـودم و نگـارم بـود و زفلک برگزیده کـارم بـود.

الفصل السابع عشر فی خلاصة العشق الانسانی

اعلم یا اخی زادک الله فهم القاء السمع که چون شمس و اقمار افعال در ابراج افلاک جان بسیر حقیقت درآمد، نقطه زمین دل که مرکز فلک عشق است بدورانش بین اطباق سموات طبایع بسرعت هیجان مقید کرد؛ درجات و مقامات و منازل در طرایق غیب روح ناتوان عشق را سُلْم شد. بهر لحظه ای بجوم بروج سعادت در جهان دل و صورت اشکالهای غیبی حادث کند.

که زهره بربط عشق در مقام عشق زند. گه مشتری در منزل کیوان آئینه داری حسن کند، و در آن مرآت که صفت فعلست، حقیقت روی حقیقت نماید. گه کیوان در بام فلک هفتم که اثبات عقل کلست شهر عشق بسطنت حکمت و توحید بگیرد. مریخ در بزم جان به شمشیر عق کل سر نفس کل بردارد. عطارد که عقل روحانست در مدارج غیب از اشکال غیب در درج خیال روحانی حرف مزور نویسد. شمس صفت که روح اولست از کوهسار عقول ربانی در جهان روحانی سیر کند، وظلمت طبایع از طرف حقایق ببرد. قمر که سر ضمیر فواد است، و نور غیب که پیشور عکس روحست ولایت اقالیم فضاء دل را مربی باشد، بهر یکی بعد از سکون سلطنت و آشوب ملک در ملکوت کبری به اذن اسرار الهام و حقیقت کلام مقامی از مقامات پیدا کند، اخلاق را پروراند و اشجار احوال در زمین دل برویاند.

از بطنان غیب و سر فعل در جهان دل و جان نوری از انوار صفت وزیدن گیرد. جمیع اشکال باطن از پوست افعال بیرون آیند، و در فضاء صفاء فعل و مرغزار لویح کشوف غیب صفت منزل کنند. و هر یکی از طبع معادن

انسانی و روحانی و جسمانی و حیوانی بیرون آیند، و از حق به حق منزل خواهند، در سراب فقد در سایه صفت بنشینند، تا انوار تجلی بی التباس در رسد، و همگانرا ذوق حقیقت بدهد؛ نارسیدگان افعال را در عین نور تجلی برسانند، و درحقیقت از منزل تلوین به جهان تمکین رسانند.

آنگاه در عین الله از شرک افعال نادم شوند، و در جمال مشاهده بنعت تحیر «ربنا ظلمنا» گویند. روح ناطقه از منازل «هذا ربی» به ابراج افعال فلک صفت بگذرد؛ و در مطالع توحید طوابع تحقیق روی به جهان قدم آورند، و اشارت کنند تربیت گرفتگان حدثان را، که از مادر فعل شیر صفت خورده‌اند در جهان اختیار، که «اننی بری» مما تشکرون» عقل کل در مقام معلوم «تربیت الیک» گوید. سلطان تجلی جان جانرا در طلب اول از ممخاض صلصال به معرفت صفات خاص برسانند.

و عروس جان را از زوایاء انسانی به حجله انس ربانی آورد، و لباس انوار جمال حق در او پوشد. چون نور صفت مباشر جان مقدس آمد، دگر از حق در آئینه کون ننگرد، زیرا که بعد از بدایت عشق اولی منزلی از ارادت عشق خاص است، و در آن منزل فترت و مواسات التباس نیست. لیکن عاشقان را این حدیث در بدایت مهم است، زیرا که منهج عشق ربانی انسانیت. و اگر و العیاذ بالله دم عشق انسانی در بدایت عشق ربانی پدید آید، مرد را در فترت طبیعت افکند، و دیر دیر با منازل خود رسد، زیرا که آن در این شرکست.

اما در وسط احوال که طریق ارواح در منازل جمال و جلالست، از خوف آنکه اسرار و ارواح در وله بهشت افتند، ایشان را جمال در افعال باز نمایند، تا در عین ربانی در رفاهیت عشق بیاسایند. اما در منزل سیم که عالم و توحید است، روح را در محل صحو و محو است. در محو احتراق جانست بآنوار قدم در شفقت حق، او را به عین صحو باز آورند، و سر قدم در سر حدثان روح را باز نمایند، تا در مقام صحو خلاصه مقام محو که عین فناست به چشم سر به بیند، و به نغمات صلصل عشق قدم نوزادگان عدم بیاسایند. اگر نه چنین بودی، بعد از «لاأحصى ثناء»، «رأیت ربی فی احسن صورة» نفرمودی. تا بدین جایست منازل سیارگان سموات قدم، که سیرشان در ابراج حدثانست.

چون بدین دروازه که اسرار فعلست، بشهر قدم رسیدند، در باغ توحید بلابل تفرید جز بر اغصان ورد تجرید نشینند، و شراب صفت در صفت جز از حق نگیرند. داند ملازمان معارف و راه روان انوارکواشف که این منازل جز راه روان حق را نیست. ایشان توانند گفت: شرح مقامات عشق ربانی در عشق انسانی، که حروف مجهول در الواح جمال اتراک چنین خوانده‌اند، و آن عروس بوالعجب درکنگره بام فلک عشق دیده‌اند. دریغ! اگر این حدیث دانستی، معجز از روی نگارین عروس وحدت قدم برانداختی، که آفتاب احدیت بی چگونه از مشارق جمالش برمی‌آید، تا این کنج زن قمار خانه توحید در سطرکج فعلی حرف صفت بخواندی.

مگر ذوایب عنبرینش نزد نور جمالش، آیت «تُولج اللیل فی النهار و تُولج النهار فی اللیل» خواند. دانم که عکس روح ناطقه است، که بر چهره آن نگار است. جز سایه صفت نیست، که «السلطان ظل الله فی الارض». نیران مدرج امتحانست، هیزم آتش جانست، معراج بهشت جاودانست، نقش خاتم «وصورکم فأحسن صورکم» قالب دائره جانست. اشارت «سُریهم» دارد؛ اثرکواکب مشرق قدمست، که نقش «هذا ربی» دارد.

«اثر الله فی ارضه» صفت این صوفیست، زیرا اثر را در آن اثر اثر است. جنبش اجزا سوی کلتست، سواقی سوی بحر پوید. در این نهضت شخص کون آئینه دار فعلست. از عکس صفت جملگی آن حسن بیند، تا درین دم به عشق متواری باشد. میان عارفان به زیور عشق با اقبال شدم. نزد زهاد این حدیث کفر است، زیرا که کج زنان سرای جانان رنگ ملامت برچهره سلامت دارند، و در جان جان جان دارند. بر صورتشان رقم شقاوتست، زیرا که در لوح محفوظ حرف اسمایشان از ابصار ملکوتیان بازگونه است. در سطر عصمت جان نور سعادت ازل

دارند، زیرا منهای روش اسرارشان نور قدم در شب عدم دارد، و این از تأثیر «والله يعصمک من الناس» است. بیت:

دل ز رنگ سیه چه غم دارد زانکه شب روز در شکم دارد.

الفصل الثامن عشر فی غلط اهل الدعوی فی العشق الانسانی

اعلم یا اخی قدسک الله من شوایب الطبع الانسانی که حق سبحانه و تعالی ارواح و اشباح و اخلاق را به تفاوت آفریده است. طور ارواح قدسی و جلالی و جمالی و ربانی و روحانی و هوایی آفریده؛ اشباح روحانی به عکس فعل خاص مطهر کردند، و روحهای ملکوتی در آن مناهل به ودیعت بسپردند. طبع انسانی که شوب اخلاق مذمومه است، در جسم کثیف عموم را آمد، و آن محل روح هوایی آمد.

و روح هوایی با روح حیوانی مطبوع کردند، و در مزابل اخلاق مذمومه رنگ از آن اخلاق گرفت. کششی که وی را از راه الفت آید، جز جذب شهوت و هیجان طبیعت نباشد. انس انسانی جز از راه طبیعت نباشد عامیان را، زیرا که نفس اعمی در منزل حظوظ جز بصنم پرستی فرو نیاید. میل ایشان تحرک شهواتست. چون در صورت نیکوان نگرند، چشمشان در صورت بماند؛ از حسن افعالی و رنگ صفاتی و تجلی ذاتی که در اقصای اشباح انسانیت، و از تأثیر اطیوار ارواح بیگانه باشد حظوظ جلالی که بر دائره وجود انسانیت نبینند.

آتش نفس حیوانی سر بر آرد؛ روح هوایی در صورت بی صفت انس گیرد؛ آتش حیوانی بر انس روح هوایی که آن انس در عشق شرک خفی است غالب شود. جهان دل پر از لشکر هوس و وسواس کند، بهر سوئی خاطری، بهر خاطری خیالی، بهر خیالی شری، بهر شری عزمی، بهر عزمی طلبی، در معصیت حق پدید آید. به آتش شهوت می سوزند، پندارنده آن محمود است. در خیال بت پرستی کنند، در معاصی کافری کنند، صمد را از صنم باز نشاسند. آنگاه دعوی کنند، و گویند: طاماتیان عصرایم، که مادر عالم قدرت مانده ایم.

از بد فعلی بعضی دانند و بعضی ندانند. پیش عارفان صادق دزدی کنند، صحبت احداث و نسوان اختیارکنند. آنگه بینند خود را که در دم اباحت به آتش دوزخ شهوت سوخته‌اند. از این منازل نفس فریبده شان، از عالم شهوت مشتی گل شیرین از زمین طبع بردارند، و در دل ایشان باشد. آن گل با گل دل مخمر شود. چون دانست نفس کافرکه دل طبع نفس گرفت، شیطان درآید، از ره هوا و تخم اهوا در دل پاشد. عن قریب آب شهوت اشجار ضلالت برویاند، عالم شریعت براندازد، و دم شهوت با دم اباحت ملتبس شود. حقیقت کار خود آن طریق دانند، جز رود و سرود و خمر و زهر و فسق پیشه ایشان نباشد. از این یاوه درایان زمانه صد هزار چاله ضلالت دهن بردارد، که در راه خوش آن کافران بمانده‌اند.

زینهار تا بگفت خوش آن سودائیان فریفته نشوی، که آن ابلهان سخت خوب سخن باشند. هر یکی از ایشان فرعون زمانه است، «قاتلهم الله» جمیعاً. مگر روزی روحانی طبیعی، ربانی جوهری، جلالی عقلی، جمالی صورتی، مقدس روحی، در عشق ازل سکران، و جمال ابد صاحی، میان فنا و بقا دلش در صحو، و جانش در محل اصلاح در عین خطاب، غرق در جمال جاودان حق، در عین بسط با شرط انبساط سرمست بنخاس خانه ترکان افعال برآمد، و در رنگ چهره جمال قدس سرمست عزت شد.

از دریچه فعل خاص و قدرت خاص با مشاطگان صفت، پرده از روی مشاهده شاهد قدم برداشتند. آن سر اندازد توحید سر قدم در جهان حدثان بازیافت. از سر غوغاء مستی توحید درین محل تهمت گم کرده، التفاتی کرد در عالم ملامت، بعین حق، نه نظر پاک، در جهان پاک بی صفات، و سوسه شیطان در روی عروس گم بوده، و

معشوق باز یافته، نگه کرد مفلسان بی‌مایه در فعل آن آزاده، که جوهر حریت داشت؛ مقلد شدند: او در بیدلی، و اینها در خوشدلی؛ اینجا جز اباحت، و آنجا جز دم‌نهایت نیست. شعر:

ایهـا المـنکح الثـریـا سـهیـلا عمـرک اللـه کـیـف یلتقیـان
هـی شـامیـة اذا مـا اسـتقلت و سـهیـل اذا اسـتقل یمنـان

اما مخلصان عشق را در م التباس بانصف خطرات شهواتست، که «المخلصون علی خطر عظیم». و از صراط امتحانشان بالای قنطره دوزخ طبیعت می‌باید گذشت. و اگر و العیاذ بالله این که محل شوق ربانیتست، و ذکر عالم قدمست، و نظاره ابکار غیب است، و منازل و محارب و مشارب و مراحل و مناهل و مقادیر افعالیات و صفات و لوایح ذاتست، اگر به خوشی و لذت طبیعت از آن عالم بازنگرد، در دوزخ شهوت افتد، و به آتش غیرت در زاویه قهر بسوزد. و در این مجلسست خطرات عارفان: آن گه شان مسلم باشد، که به جمع آتش‌های مجاهده عشق بسوخته باشند.

آنکه در مجلس انس با یار شوخ کش نشیند، دلم چندان هوس دارد به روی خوب آن نگار، که از زمین طبیعت به منقار عشق بیخ شهوت بردارد. بی‌آنکه، جان آشفته، از بزم ملکوت و صدمه سطوات جبروت گریخته، جز شمع موزون و یارکش با چشم شوخ و شعر خوش نخواهد؛ و در آن مجلس سرپاکبازی دارد، دم نایافتش چون درعین هجران افکند؛ نشاط عشق قدم جز از این ره نیاید. مایه گل‌آدم در دل آدم از این حدیث ورزد، و اگر نه، در این زندان این همه غوغای عشق نبود.

خاک زمین عشق از چهار راه ازل و ابد آوردند، زیرا خلق و خُلق انسان درین شورستان از چشمه‌زار جان جز آب حیات عشق نچشد. این گرانمایه جوهر به جان توکه در جان ماست، رنگ رخسار روح ناتوان در روی من گواست. در این کوچه در هر منزلی صد هزار جان مقدس کشته‌اند، و به آب حیات ازل آن شهیدان را شسته‌اند.
بیت:

سر بر آراز گلشن تحقیق تا در کوی دوست کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

الفصل التاسع عشر فی بدایة العشق الالهی

اعلم یا اخی عرفک الله منازل الاصفیاء فی العشق که چون جان به عشق انسانی تربیت یافت، و در سرعشق راسخ شد، و دل به آتش عشق از خطرات نفسانی و شیطانی تهذیب یافت، نفس اماره در تحت لگد قهر عشق مطمئن گشت. عقل را منازل عشق آموختند؛ روح را مقام عشق پیدا شد؛ نفس حسی حیوانی رنگ معنی گرفت. سیر منازل عشق انسانی به روح تمام گشت؛ وی را آداب و علم طریق عشق حاصل شد.

در شواهد آثار شاهد یافت، لکن به معنی آن نرسید. صفاء صفات در آئینه فعل بر وی تافت؛ نحو مشرق قدم نداند، زیرا که در بیت احزان عشقست؛ یوسف حقیقتش از چاه امتحان روی نمی‌نماید. چون از زندان امتحان بدر آید، حلاوت عشق انسانی باز نیابد، زیرا که ذوق آثار جمال حق پدید، لطایف آن وی را از وسایط برهانید؛ در این منزل بعد از تهذیب منتظر لوایح باشد.

از غیب حق سلسله جذب بنعت عشق خاص بجنباند. چون که به تجلی سر او بینا شد، از وسایط و آثام آن درین منزل پشیمان شود، زیرا که در تکاپوی بدایت جرایمها بود، که جز درین منزل نداند. پس آنکه مقید حبل جذب شود، حقیقت جان و دل بنوازد، عاشق حق طلب حق در عبودیت کند؛ آداب شرع رویش بنماید، متابعت سید عاشقان صلوات الله و سلامه علیه پیش گیرد در طریق خدای تعالی.

از اینجا کار عشق با سرگیرد؛ ازین منزل سفر تا بنهایت عشق برسد. از بدایت تا نهایت اعنی درعشق الهی دوازده مقاماتست: اول عبودیت، ثانی مقام ولایت، ثالث مقام مراقبت، رابع مقام خوف، خامس مقام رجا، سادس مقام وجد، سابع مقام یقین، ثامن مقام قربت، تاسع مقام مکاشفه، عاشم مقام مشاهده، حادی عشر مقام محبت، ثانی عشر مقام شوق. و مرتبه اعلی عشق کلی است که مقصد روح است.

از آنجا سر معارف و طوابع توحید پدید آید، بعد از آن مقام منقطع است. این فصول را علی حده هر یکی بیان کنیم ان شاء الله تعالی.

و آنچه گفته شد ای دوست! چز خدعت نبود، و اگر نه جان آدم از گل آدم کجاست؟ و منزل قدم در حدث چه جاست؟ آئینه خیال در عشق بکلی مزور است، جان پاک در عشق پاک به نور قدم منور است. چون رسیدی به عالم انصاف، مقام التباس در عین توحید شرکست. چون بدانستم، هزار شکر است. بیت:

ای سنائی چو شعر دادت یار دست از این شاعری و شعر بدار.
دست و پنائی همی زن اندر جوی چون بدریا رسی، ز جوی مگوی.

الفصل العشرون فی بدایة هذا العشق و هو العبودية

اعلم یا اخی زینک الله بنور عبودیت که عاشق ساده چون از حد امتحان عشق انسانی به عشق ربانی آمد، حاجتمند مدارج معاملات باشد، تا بدان نردبان پایه به سوی عالم ازل شود، با حرقتی عظیم و خلقی کریم خود را به زیور طاعت متلبس کند؛ نفسهای خاکی را به زندان مجاهده فرستد، و بندهای ریاضت برنهد. مجرد طبعیت از کهکشان شهوات خالی کند. به شهب انفاس عشق دروازه بانان و سواس که از آسمان دل استراق حکمت غیب می کند بسوزد، و دیده هاشان به سهام شرر عشق بدوزد.

دل را تلقین ذکر کند، عقل را در رؤیت مقادیر غذا از فکر کند، روح را از چهار راه عناصر تعرض نفعات ربانی فرماید، حواس را مزدوری جان و عقل فرماید، تا خلق و خلق صفای کلی گیرد. سطر جان از ندم رقم کند، صحایف معاصی می خواند، و از لوح طبع غیوب نفس می داند. مشغول به تزکیه صفات شود، جلایش در خلوت باشد؛ کم گفتن و کم خوردن و کم خفتن سیرت وی شود؛ مرغزار ذکرش جز سجود و رکوع نیست، زفرت و عبرت از خجالت در خلوت او را حاصل شود.

بعد از آن چون بسوخت در دم عبودیت، برد انس از عالم ربوبیت در دلش پدید آید، و از درد دل یک زمان بیاساید. در بعضی از اوقات چشم جانش بگشایند، و عرایس تجلی وی را بنمایند؛ ریاح عشق در زمین دلش وزیدن گیرد، و به قوت آن ائقال عبودیت می کشد، و از قدح ایمان این شراب می چشد. جانش نور ربوبیتی از قندیل عبودیت استفادت می کند، و بدان خو می گیرد؛ باز عشقش را از جناح عبودیت بال می روید، و به منقار ارادت در زمین دل دانه نقطه پرگار الهی چو کلنگ می جوید.

عالم عبودیت مشرق جمال ربوبیت است، در آن صحرا از باغ قرب بوی خوش اتحاد در آید. اگر ندانی، حدیث «لا يزال العبد يتقرب الي بالنوافل أو بآداء الفرائض» برخوردار، که سید عشاق علیه الصلوة و السلام در ولایت عبودیت از یگانگی نشان داد، و فرمود «عبودیت مزار انوار ربوبیت است». هر گه که حق سبحانه و تعالی ملازمان درگاه را زیارت کند، مزور چو در خود آن رنگ بدید، بر خود آیت «کل من علیها فان» خواند، زیرا که خود را محب حق داند.

«ان الله يحب التوابين» تائبان عشق راست، و مختصر بشنو، ای دیده بی دیدگان! نیابی جز در مجلس عاشقان از

باغ عشق ریاحین رحمان که هرکه سر لاهوت در ناسوت طلب کند در شرط تنزیه، کافر اوست، زیرا که صدهزاران جان از غیر مبرا به نور توحید متلبس گشته بر در اوست. چون عروس قدم روی بنمود، دوزخ بهشت گشت، و صومعه کنشت. این میمهان آسمان ازل جمال ازل در پردهٔ اجل دید، پردهٔ خدائی از جمال خدائی برخاست. صد هزار معشوق از حریف معزولست، و عالم افعال در جلال ذات مجهولست. بیت:

چون تو نمودی جمال، عشق بتان شد هوس
 روکه ازین دلبران کا رتو داری و بس.

الفصل الحادی و العشرون فی مقام الولاية فی العشق

اعلم یا اخی اعطاک الله رتبةً فی العشق که ولایت در عشق جز یافتن مقامات نیست. چون عبودیت که جز تهذیب اخلاق نیست تا به منازل مقامات نگذری، جواهر کرامات نیایی. مراتب مقامات را بدایت توبه است، و توبه از کون به همت بگذشتن است، و از غیر معشوق منقطع بودن است. چون شربت عشق خوردی، بدانک از غیر معشوق فردی در اسحار، «و المستغفرین بالاسحار» تو را در استغفار خانه «ینزل الله» شود.

چون ترقی عشق از «انی لا استغفر لله فی کل یوم سبعین مرة» یافتی، اثم نظر در عالم التباس از عروس قدم به آیت «لیغفر لک الله ماتقدم من ذنبک» برخیزد. آنگه معنی «ما زاغ البصر و ما طغی» بدانی، که در عشق صد بار توبه بشکنی، و از توبه‌ها توبه کنی، و به مرقات «ربنا ظلمنا» به بام سرای ازل و ابد برآئی. آنگه از تحیر در روی معشوق «لاأحصى ثناء علیک» گویی.

دگر در ورع چنان بینا شوی، که جز بخوان توکل در سرای فقر لقمه «ویرزقه من حیث یحتسب» نخوری؛ تا استعمال «دع ما یُریبک» یعنی شبهات امتحان «الی ما لا یریبک» یعنی بی ابتلا، اگر دانی که فرستادهٔ رحمانست ورد نکنی، ترا حقیقت فراست حاصل نشود. چون ورد کردی، مفتی پیغمبران و مهتر مهتران صلوات الله و سلامه علیه تو را فتوی دهد که «استفت قلبک و ان افتاک الناس و افتوک». چون قلب را شناختی، زیرا که گوش تو بنعت «القی السمع و هو شهید» سوی عالمی غیب است آنچه بشنود، بی زحمت و سواس با تو باز گوید. عاشق معشوق را داند، جز از دست او هیچ لقمه نستانند. بر در عاشق ورع حجابست، و در عاشقی عاشق را تا ورع حجابست.

زهد چنان باید که آنچه معشوق فرمود، از عاشق چنان آید. در خرابات فقر زاهدی کافر است، زیرا که فقیر از فقر فقیر است، و از مقامات و کرامات در مجلس عشق فرید است. عشق را فقر حجابست، نخوت فقر در مجلس عاشقان شید است. تجرید فقر منازل عشق به جاروب فقر برفته است، و مرغ فقر با تو سر «قل ثم ذرهم» بگفته است. توکل مرکب رضاست، آنرا علف نیستی نیستی باید، زیرا که آن رخس توحید بی علف نشاید. سفینهٔ توکل تو را در دریای قضا و قدر بی زحمت دزدان طبیعت به سواحل عشق رساند. چون در عشق به رضا موصوف شدی، به جمال معشوق رسیدی. از دریا و کشتی نوح جانت به زمین «یا ارض ابلعی ماءک» رسید.

به سلطنت «لاتدر» کافران امتحان را به طوفان عشق برداشت. چون بدروازهٔ رضا بگذشت، و به شهر ولایت آمد، در بازار نوحه گران صد هزار آیات و کرامت بنید. محبت آرایش نپذیرد، زیرا که رؤیت آلا و نعماء عشق عام انگیزد. ای سرمایهٔ ترکان! التباس محبت آلا در عشق جز کفر مشناس، زیرا که آن بردل عاشق در منزل عشق حجابست. بیت:

چون تو را بار داد بر درگاه
 آرزو زو مخواه، او را خـواه!

الفصل الثانی و العشرون فی المراقبة التی هی جناح لطیر الانس فی مقام العشق

اعلم یا اخی اجلسک الله فی مرابط المراقبین که چون روح قدسی مستنشق نفحات و قرب شد، عقل اصلی محمل عشق بر نجایب اسرار بست؛ و آن رختهای «وجئنا بیضاعة مزجاة» به کاروان گاه راه ازل آورد. چون رواجل عقول ائقال معاملۀ روح برداشت، طیران در هوای آسمان قدم آسان شد. جان به مزار جانان رسد، مرغ عشق با مرغ انس در مقام مراقبت هم قفس شد، دام ترصد به صحراء دل مرغان تجلی گیرد. هرزمان از دریچه‌های جان عقل کل به عالم غیب در نگرد، و درکارخانه جمال برقام انوار نقوش اسرار بنید، طراوت سر عشق را بر مزیدکند؛ اشکال عالم فعلی از حومۀ فلک دل براندازد، تا حواصل اطیار عشق از طعمۀ حدثان مطهرکند. شکوفه‌های باغ قدرت از باد الفت بوی آن به مشام جان آورد، عشق جان در عشق جانان صد چندان شود. مرغ غیبی چون شمس به مغرب آیات بیند، در آثار آفتاب مشرق قدم ببرد تا به منزل لوایح عاشق، مراقب را بیش مجال حال نیست.

رؤیت کل جز در مشهد مشاهده نیست. صفت مراقبت دفع خطراتست، و سیر در وطنات. آن گرانمایه عاشق از جزویات عشق که عالم التباس است روی به عالم کل در آورد. ملک عشق الهی یافت؛ زیرا که دل دارد و پرده برخاست، شاهد اصلی روی نمود. چنین باشد هرکه بر سر جاده عسکر قدم بنشیند. چنین گویند رقام طراز نیم کار آدم و آئینۀ مجدود عالم صلوات الله علیه «ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات، الا فتعرضوا لنفخوات الرحمن». این بحث بشنو، که در جهان عقل جز جان را شاید آنچه گفتم که خلوق حسن «و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» در روی تست؛ در منزل «هولاء شفاعونا عند الله» بودم، تا عروس وحدت از حجرۀ «فاعلم انه لا اله الا الله» روی نمود، به تلقین اوکه «و استغفر لذنبک» از شرک التباس مستغفرم، که در مقام مراقبه از صورت تو آیه «سنریهم» برخواندم، آنکه تو را در مقام عشق از اصل باز دانم، زیرا که در منزل «هذا ربی» خو کردم تا مجذوب شدم.

«انی بری مما تشرکون» نیک معلوم کن، که سلطان عشق از بدایت تا نهایت نیک غیور است. از آن مر عاشقان را به سیوف غیرت سر غیر بین بردارد. باش! که صفت معشوق در مکر معشوق ندیده‌ای، و به مهالک خدعت نرسیده‌ای، و آیت استدراج بنعوت قهریات نشنیده‌ای. تحت حقۀ افعال شعبده قدم صد هزار استدراج بنعوت قهریات نشنیده‌ای. تحت حقۀ افعال شعبده قدم صد هزار مهرۀ مکر است، که جمله نقش وصال دارد. طفل زمان عشقی، از آن حروف باژگونه معشوق ندانی. رباعیه:

گاهی چو شکر مباح و گاهی چو شرنگ
چون بوقلمون مگرد از رنگ برنگ
که جفت کمان مباح و گه تیر خدنگ
یا بسر سر صلح باش یا بر سر چنگ

الفصل الثالث و العشرون فی خوف العاشقین فی العشق

اعلم یا اخی و قاک الله بنیران الخوف عن کل سوء فی العشق که خوف از حق تعالی سوط جبروتی است، که نفس اماره را به تازیانه ادب میزند، تا در حضرت جبروتی به آداب انبیا متأدب باشد. آتشی است کبریائی که حجب طبیعی در دل روحانی همی سوزاند، حرمت و وقار عاشق از آن خیزد. سطوت قهر توحید چون در جان رسد، عالم دل بر لشکر تعظیم شود. از این سواقی مفلسان شراب معرفت آب حیات خورند. چون عاشق نقاب شرم در روی کشد، حسن انبساط در رویش بخندد. از منزل حشمت به جهان انس شود، آنجا

آثار جمال باز در وی رسد. عشق بر حسن معدن جلال مزیدگیرد، بلکه وجود جان جمله عشق گردد. لیکن در مقام خوف روح از رؤیت جمال منقطع است، زیرا که ترسنده در دریا غرق گردد؛ خوفش از غرقابست. اما در اصول عشق حرمان است؛ خوف مکرست اهل هجران را؛ فریبی است اهل ایمان را؛ سپیده دم رجا چو از کوه دل سر بر آرد، از شب خوف در شهر دل هیچ نماند.

خوف منجینی است که از آن سنگ امتحان اندازند، تا عبودیت در بوته عشق بگدازند؛ خوف مهیج معاملات است. مضی خوف عاشقان را اشرف قنطره‌ایست، آئینه دیده روح به آن آتش صفاگیرد، و جمال حق در آن آئینه بیند، و این نادر است. هرکه به چشم عقل در تصاریف قضا و قدر نگه کند، و از لوح محفوظ آیه «یحمو الله مایشاء و یشیت» بر خواند، بدانند که به شمشیر قهر صد هزار ملوک معارف بدرگه عزت کشته‌اند، و صد هزار صحیفه رجا به آب شفاء ازلی بشسته‌اند. عرفانش بر عرفان بیفزاید، که هرکه عاشقتر عارفت، و هرکه عارفتتر خائف‌تر.

از اینجا فرمود شمس انبیا و بدر اولیا صلوات الله علیه و سلامه «انا اعرفکم بالله و اخشاکم منه». معلوم رای آن بت بتگران عشق باشد که خوف در عشق انسانی مرکب خدمتست، و در عشق ربانی منهاج معرفت: تا بدان پایه‌ها عاشق بر نیاید، معشوق از پرده رجا وی را بیرون نیاید. خوف بهانه است؛ معشوق از عاشق درین مجلس هر زمان بیگانه است. اگرگوئی، خرده گیرد؛ و اگر عذر آوری، نپذیرد. رباعیه:

از هر چه کشد می‌نخورد، چتوان کرد؟
وز هر چه فروشد نخرد، چتوان کرد؟
گوید مگری و می‌زند، چتوان گفت؟
بازد بدغا و می‌برد، چتوان کرد؟

الفصل الرابع و العشرون فی رجاء العاشقین

اعلم یا اخی طیب الله قلبک بحسن الرجاء فی العشق که عاشق چون از سجن عبودیت بیرون آمد، و او را بنده‌های خوف بگشادند، و سیمرخ جانش از غربت امتحان سوی صحراء خرد آمد، لطایف غیب بی اضطراب خوف روی بنماید، به جمال غیب مستروح شود. صباء رجا در عالم دل بوزد، آب گرم از روی نعم بر وی بیارد، درختهای اسرار الفت رستن گیرد. چون ربیع رجا درآید، شتاء خوف بگریزد. شمس عشق در برج حمل دل رسد، جهان عقل و علم پرشکوفه‌های نوروز رجا شود، بلبلان زبان به مقراض خوف بر اعصاب گل انس زمزمه توحید زنند، هوای جان از تأثیر رجا مطیب شود. کاروانیان خلقت در بیابان حقیقت سفرکنند، روح در ریاض دل بر تخت مملکت عقل نشیند، در شهر خدای به سلطنت انبساط باشکال طبیعت فرمان دهد. چون راوق رجا از کأس وفا چشیدند، ماه جان از خسوف نقصان بیرون آید.

کالبد آدم در آن عالم از تلذذ رجا مطیبات خواهد، دل سرود و رود خواهد، عقل در شواهد اصلی طربناک شود، روح از آئینه التباس دگر بار جانان طلب کند. درین مقام اغواء اعزاز عشق بیش باشد در عاشق، از آن از عشق حقیقی به بدایت باز نگردد. انس از خوش دلیست که صبر نکند، تا در مقام رجا کشف بقا باشد او را از هیجان محبت. در شهر شواهد شاهد اصلی طلب کند، زیرا که شاهد از پیرایه جمال آن معدن منور است. ازین سبب از مقام تحقیق گامی باز پس آید. اما حقیقت منزل رها نکنند، زیرا که مشتری جان در برج دل رجوع کند.

لیکن از خط اصلی که مدار ملک طبیعت است، بیرون شود. رجوعش گه گه آن سبب راست، که مقام رجا بوی انس آید، و مونس حق در عالم حدثان در هر چین به مستحسانات مستأنس شود. لیکن آن از تمکین غلیان عشق باشد، که دوزخ محبت «هل من مزید؟» می‌زند. رجا منزلیست که در آن عاشقان را جرأت پیدا آید. در هوای

قرب و رقاء روح به جناح عشق و قوت شوق طیران بیش کند، زیرا که در مرغزار رجا رخس عشق شهی تر است؛ از آن قوت سیرش بیشتر است.

اما در منهاج رجا حالها غلط بسیار بود، آن را که اعوان طبیعت بند خوف گسیخته باشد. مذهب این عاشق است، که رجا عاشقان را مرکبی عظیم است، زودتر از مرکب خوف به منزل رسد، زیرا که اگر چه خائف درست آید، دیر آید. راجی اگر چه جانش را در حقیقت پای به سنگ طبیعت برمی آید، زودتر آید. «اقلوا ذوی الهنات عثراهم» شرط آنست که نترسم، و این سر بگویم دلخوشی عاشقان را، تا به تحقیق خود را بدانند، و معلوم گردانند از رمز این عاشق که خوف مقام عبودیت است، و رجا مقام ربوبیت.

راجی مهمان حقست، و خائف دربان حق. جانان را در منزل رجا توان یافت، که به دریای هلاک دلیران عبر کنند. خائف به خوف از وصول منقطع است. ندیدی که پیران عشق چه گفتند که «الخوف زمام سوء الادب»؟ و سلاطین خراسان رضوان الله علیهم گفتند که «راه خوف از راه رجا عزیزتر است. و باید که خوف از رجا بیش باشد، تا مرد ناجی شود؛ که اگر میزبان ایمان را پله رجا رجحان کند، ره رو هلاک شود»؛ سخت نیکو گفتند، برکت بر روان عزیزشان باد!

آری. ولیکن این حدیث در شأن عبودیت است، منزل عشق عالمی دیگر است. عاشق را جز مرکب رجا به عالم قدم نبرد، زیرا که پیکی که خواهند که به روزی شصت فرسنگ برود، او را پادشاه بهر فرسنگی دیهی پذیرد، تا در سیر قوتش مزید گردد، هلا هلا و شراشر در وی بندند، تا می رود و به حسن رجا قوت سیر می باید. اگر یک ذره خوف در وی رسد، پنج فرسنگ بیش نرود؛ از بیم پاره‌ئی بدود، مصرع:

لیکن از بیم ره بسر نبرد.

مرغ جان در عالم عشق بطعمه رجا پرد، زیرا که منازل شوق رجاست. جان چون آدجا رسد، جامه عبودیت در جمال ربوبیت آنجا دَرَد. رجا منزل شطاحانست، مرکب عیارانست، محمل عاشقانست، عرصه پاکان است. ای نقش حبیبان از رنگ نقش تو! و ای شور عاشقان را خم چشم مست تو! تو را ببد دلی نتوان یافت، پیشانی نفس اماره جز به سنگ عشق تو نتوان شکافت. بیت:

بد دلی شرط نباشد چو ره عشق روی
من و زلف تو توکلت علی الله حکیم.

رباعیه:

یکسو کشم آن زلف ستیغ از رخ تو
تا باز که دارم بتیغ از رخ تو
این دیده گرینده چو مبنغ از رخ تو
گر نیست شود نیست دریغ از رخ تو.

الفصل الخامس والعشرون فی وجد العاشقین

اعلم یا اخی اوصلک الله منازل الواجدین که مرید در سرگذشت عشق انسانی شراب وجد که از محض عشق رباین برخیزد، در اقداح عشق انسانی خورده است، و حلاوت این وجد درین منازل به مذاق جانش رسیده است؛ لیکن حقیقت آنمعدن نشناخته است، چه از آن جا که مشهد نور افعالست، به نور صفات سیرکند، و ارادت ربانی بی اسباب حدثانی یعنی بی عشق انسانی بر وی گذر کند؛ بهر واردی که به تأثیر تجلی از حق صادره شود، جانش را از وجد لباسی دیگر پوشد.

خوکرده عشق انسانی به عشق جاودانی طلب منهاج مکاشفات کند، و معراج مشاهدات، تا از قرب حق کأس لطایف شراب وجد مالا مال بستاند. بدایت وجد از لوایح است، و نهایت وجد از طوالع. بهر وجدی بنو عشقی،

و بهر عشقی وجدان مقامی؛ سیر به مرکب وجد و مفرعه شوق و زمام عشق که آن حبل حذبست؛ و دخول بیداء قدم و وصول شهر بقا اقتضاء کند.

وجد مرید بوئی از آن جهان بیش نیست، زیرا که به عشق مقروبت. «الفناء فی التوحید» از این وجدها بیرونست. معنی وجد یافتن قرب معشوقست، چه یافت عشق بر عشق حاصل شد. چندانکه که وجد بیشتر، عشق دل در رؤیت هر عروسی غیبی وجدی دارد. چون دید سلطان وجد به جان غالب شود، در شهر خدای لشکر عشق فرود آورد، چه عشق تولد وجد است، عشق حقیقت مجد است. بیرون نیست عشق از وجد و وجد از عشق. نخست وجد باشد و پس عشق. اگر گویند که عشق پیش از وجد است، یاوه درآیند، که باز وجد را عشق منقار است. از آن، جز یافت صید جان را جان نخورد، برای آنکه به منقار عشق جز جان نگیرد در شرط اتحاد وجد و عشق متحداند. چشم جان چو بر افعال ذات و صفات قدیم افتاد، و به قدر حال نور حق در وی مباشر شد، از لذت آن مضطرب شود. این معانی را آنکه «وجد» گویند. وجد مهدعشقست. آن طفل را بألوان البان مباشرت تجلی پرورش دهد. مرضعهئی است که اطفال ارواح قدسی را در مهاده اشباغ انسی به شیر عشق دایگانی کند. فراشی سرای طبیعت به جاوید حرقت نفس کل دایگانی کند.

وجد سلب است، و جذب است، رمز معشوق است، لطمه کبریائی است، سطوت ازلی است، کشف نوادر غیبی است، نزول پیادگان تجلی است، که طور «ارنی» موسی جان را نزول کند؛ موج بحار قدم است، استعداد آدم است، بنیاد عالمست، رؤیت اشکال افعال است؛ از خطاب برخیزد، و از انکشاف نور جمال پدید آید. کون جمله در خطاب و در ظهور وجود جامهای شراب مروق وجد است. وجد را حد نیست، زیرا که موجود را حد نیست.

اصناف وجد در رساله القدس گفته‌ام. اینجا بیش ازین حاجت نیست. مقصود این ضعیف بیان قانون عشق است. مقطوم عشق انسانی، چون از آن عشق فطام یافت در عشق ربانی، چو مراکب جان از اثقال واردات غیبی می‌گریزد، و در دامن شاهدان التباس آویزد، درین دم در مجلس عارفان عاشق اسباب وجد روی آن ترک است، که اطيوار ارواح علوی از هوای علین به سهام مژگان دردناک افکند. طرف شوخس در زمین جان تخم عشق کارد؛ لحظ مستش صیغ جمال ازل دارد. زمزمه‌اش در خوشدلی الحان مرغان عرشی است.

دمدمه‌اش در تندی نوحان زمانه عشق را در بحر معرفت کشتی است. چون نغمه رعنائی بر دف رنگ آمیزی برآورد، گردنان واجدان عالم بیستان عشق خود در آورد. چون مقنعه بر زلف پیچید، متعبدان ملکوت از بیم هم‌رنگی هاروت و ماروت در صوامع عصمت جبروت گریزند. اگر حوراء جنان قامتش بنگرند، از رشک حله‌ها برخود بدرند. چنین شوخی کافری روغن مصباح وجد ماست، زیرا که قلمز عجایب آیات از چشمه‌سار حقایق عشق ماست. کام وجد در کام آن معشوقست.

گنج خانه دولت ولایت در کنج خانه عشق آن محبوب است. در وقت هجران با ما ستمکاری کند، در سرای وصل همه شوخی و طراری کند. آنچه شنیدم در صفت کافری، از او صد چندان دیدم. عشوه‌اش به جان خریدم، جفاهاش بنعت وفا در دل می‌دارم. رباعیه:

با دل گفتم دلا! ز سوداش هنوز	وہ! می نخری عشوه فرداش هنوز
خود سیر نگشتی ز جفاهاش هنوز	دل گفت: مرا چه دیده؟ باش هنوز.

الفصل السادس والعشرون في يقين العاشقين

اعلم، يا اخي انار الله قلبك بنور اليقين که يقين دو حال اقتضا کند: حال عموم و حال خصوص. يقين عموم عاميان را رسوخ عروق درخت ايمان است در دل، و آب آن درخت تقلید عام است. تربیتش از شریعت رسول است صلی الله علیه و سلم. در وحدانیت و اثبات ربوبیت چنان مستحکم باشد، که یک موی از خاطر شک در ایشان مضطرب نشود. اگر شان به شمشیر پاره کنی، تحقیق ایمانشان در اثبات حق محض یقین شده است؛ از آن هرگز نرنگردند. این ایمان را گفته‌اند مفسران که یقین است. قال الله تعالی «الذین یؤمنون بالغیب» یعنی «یوقنون».

اما یقین خواص پرتو نور کبریاست، که از ذات حق بر جان عاشق متجلی شود. دیده دل صفات بی رؤیت ذات بیاید؛ مشاهده دل «یقین» خوانند. آن نور خطرات مکر قدم بردارد، زیرا که حق تعالی، بعد از احتجاب دیده روح از رؤیت حق، عشاق را به قرصهای افعی نکرات خسته دل دارد. آن شکی است، که صورتش شک است، و معنی تحیر.

و تحیر از آن پدید آید که بعد از وجدان جانان در قرب قرب، صد هزار ساله راه ورای اکوان ببرد، و حق را باز نیابد؛ نه ازین که حق محتجب است از دیده جان. حق به حق نهان است. چون درین منزل بود که بحار حقیقت نکرت است، این را «شک» گویند. چنانکه در لامکان با عاشق خطاب کند، و او را به نور احدیت روشن کند، بدایت معرفت است.

این مقام را «یقین عاشقان» خوانند. چو جان عنقاء مغرب ازل، و پازهر هر غلبه افعی اجل، مرغ بستان «قاب قوسین»، مدار افلاک کونین، سید بریات محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه در منزل نکرت بودی، از مقام عیانش با بیان فرستادی؛ گفتم «فان کنت فی شک مما انزلنا الیک، فاسئل الذین یقراون الکتاب من قبلک». این یقین مدارج عشق است، و معارج شوق است، رباط خیول اشکال کواشف است، موارد اظیار معارف است.

عشق را یقین مفرحی است. چون آن معجون در عشق رسد، عشق را از صفات حدونیت بستاند، و از عشق اهل بدایت در عشق اهل نهایت هیچ نماند، زیرا که منظر اعلی است، منجیق اشواق است، مصباح عشاق آفاق است، شب هجران به آن چراغ با روز کنند. از شادی نزول آن به رمزهای درد، در روز جهان پر سوز کنند. هلال یقین چون از آسمان مشاهده برآید، صوام عشاق به رؤیت او به جمال حق مفطر شوند، زیرا که در بدایت عشق چون نور یقین از تحت سحاب تحیر عاشقان را مکشوف است، به رویت او که در رؤیت او نور صرف ذات پیدا بود، از غیر حق امساک کرد.

اگر ندانی، ازین حدیث بشنو که کاروان سالار غیب گفت چو این مقام او را مسلم شد متحیرات عشق را، که «صوموا لرؤیته و افطروا لرؤیته». چون آن را سوی مغرب مشاهده بیند از آسمان کشف روزه داران عشق، که از بامداد ازل تا وقت مغرب ابد از کونین صایم بوده‌اند، عشق خوشی در روی آن هلال از فرح یافت مقامشان بخنداند. از بی خودی، دست بر دست می‌زنند، و «ربی و ربک الله» می‌گویند.

بدایت یقین عاشقان را ثقل بشریت بردارد، و در نهایت ظاهر و باطنشان همه روح گرداند. نبینی که صفی مملکت و رئیس اهل ولایت صلوات الله و سلامه علیه آدم ثانی را گفت «رحم الله اخی عیسی، لو از داد یقیناً، لمشی فی الهواء»؟ اشارت درین حرف به آیه «سبحان الذی اسرى بعبده لیلاً». کرد. چون همه چنان شد، روح الله به مرکب یقین بر آسمان شد، لیکن مرکب یقینش چون هم علف رخس توجید سید نبود، روابط حدثان

نشانند. چون مصباح جان سید علیه افضل الصلوات واکمل التحیات همه نور یقین شد، به آب دریای انوار قدم از اوگرد عدم بنشست.

چون از غیرت مبرا شد، و از عکس جمالش جهان مصفا شد، زبد، حقیقتش بر سر ممخاض کون آمد. قبضه قدمش از مقطع آئینه مربوبیت بر بود، و بنعت توحید بر مرکب تجرید نشست. در بیابان ازل و ابد سفر کرد. آنجا پیش از آدم و عالم به عشق و رسالت نزد معشوق قدم معروف شد. چون باز آمد، به آبت التباسی خلق را گفت «کنت نبیاً و آدم بین الماء و الطین» ای سطر دفتر افعال! وای پرتو نور جمال عروس جلال! درین یقین آیات عشق انسانی منقطع است.

صد هزار شواهد در مشاهده مضمحل است، و شواهد در بدایت اهل یقین را در راه حق مراکب عقول است. چون یقین از وجود نور حق گیرند، ادلهای شواهد انسانی بعد از آن بهیچ برنگیرند. نگارا! مبتدیان عشق را دست گیر، که شاهد مجلس عارفان آشفته از زخم سنان شوقی اگر بنگرند بدیده لاهوت، در توحید کافرند؛ گرت از نیافت در هجران بنگرم، عاشقم. با این همه دلخوشی عارفان از سر لطف در ما نگر، تا بدان نظر پای بر بام ازل نهیم. عشق است با کوره باغ آن عجب مانم. چون نمانم؟ که آن صفات چون در این آیات است، دانم که در توحید حلول نیست. تو را این دانستن جز فضول نیست. اگر تو را دانم، جز تشبیه نیست. و اگر تو را ندانم، جز تبطیل و تعطیل نیست.

خواهم که آن جمال قدم درین جمال پیدا کند، و در عاشقی مرا ترک دیوانه و شیدا کند. بیت:

بنمـای بـزیرکـان دیوانه در مصحف باطل آیت حق را
صفای صفت چون جانت را هم رنگ خود کرد، اگر برابر آید اختر در عشق، نه انصافست. چون روی خوبت در لیالی انفصال عارفان را در طریق منظمه توحید مصاحب است، شعر گل مفرح زیرکان نهایتست. زلف عنبر فشانت سلسله دیوانگان بدایتست.

چون از کشی و دلخوشی لعل خاموش بلؤلؤ در سلک گیری، بدام اجل از باغ کشف و یقین مرغان ازل گیری. ای عشقت نیاز را نهایی! ای آشوب حسنت، نماز را بدایتی! هجر تو غم را بدایتست. وصل تو دل را نهاییست. و درین میان عشق را از یافت و نیافت صد ولایتست. خمخانه عینین طرارت پر عروسان سرمست صد پیکار جسته، و در زوایا جان ما از آن عروسان صد هزار شکار پیوسته. ای حریف نوازا! با ما بساز، که ساختن بر تو آسانست، و ناسازگاریت بر ما عظیم گرانست. بیت:

با ما بساز، دانم بر تو سبک نشیند جانم مسوز، دانی بر من گران تر آید

الفصل السابع والعشرون فی قرۃ العاشقین

اعلم یا اخی قریبک الله منه الیه فیه به له که مرغان مقدس ارواح چون از اغصان کل شهود حدثان پریدند، و بعد هوای آسمان یقین بریدند، آشیانشان جز در بساتین قرب نباشد. قرب نمان از لست، که در آن کنوز لطایف جمال قدم است. اهل قرب در سرادق کبریا چون از عین «و مَرَّاجُهُ مِنْ تَسْنِیم» شراب قربت چشیدند، و انتقال انوار برواحل اسرار کشیدند، نیران مشاهده از نور مکاشفه در جناح جانیشان رسد، از قهر آن نار پردههای جانیشان بسوزد، بر در غیبت غیب بی پر بمانند. عروس بها از دریچه بقا روی بدیشان نماید.

چون آن پر نماند در آن منزلشان پری دیگر از عشق صرف برآید. بدان جناح پروانه وار دیگر بار بپرند، گرد شمع جمال در لگن قربت نور وصلت شان بسوزد. چون جمله جناح از روح در روح بسوخت، علم حقایق در سرای

ازل بیندوخت، آن علوم او را پره‌های عشق و شوق شود، و در هوای قرب قرب می‌پرد. هر زمان قرب قربش بُعد بُعد شود، و در بُعد بعد از مقصود منقطع می‌شود. چون قربش بعدگشت، حیرت هم قرین عشق شد، جان از جانان منهزم شود، بخطاب جمال و لوایح وصال حق دستش گیرد، از تحیر باز مقام قرب آید، که قربش بنوازد. چون جان ملازم خانه قرب آمد، در قرب هم‌رنگ قرب شود. در رفاهیت نفحات و کشف صفات به پرتو انوار ذات مستأنس شود، و منتظر کشف غیبات می‌شود. عشقش فرماید که «دیوانه وار نزد معشوق در آی». خوف اجلال از وصل جلال بازش دارد، جان را در قرب صد هزار مقام است، که هر یک از آن عالمیان را اصولست. زبان و صافان معرفت اگر شرح آن گوید، گوش اهل ملکوت نتواند شنید، و آنچه ایشان در قرب بینند، هیچ چشم نتواند دید. مسافران قرب قرب را جز درد بر درد نیست. انفاس ایشان از ثقل بار معرفت از جان بر نمی‌آید. اگر بر آید یکی از آد» جز منزل عشق را نمی‌شاید.

ای زجاجة مصباح التباس! این شوریده عاشق را به حق المعرفه بشناس! در تحت مرقعش معراج در معراج است، به پیش سجاده‌اش بسوی تحقیق منهاج در منهاج است. در صدف تجرید تحت بحر ملامت در کرائم اخلاق نگر و کرامت بین. در عشق ما جز در صدف ملامت نیست. جز عاشقی و شوریدگی و رسم زهد برانداختن سلامت. نیست. در قباب ملامت جان خواص عشق از چشم حساد مصونست، و درین پرده بی رسمی اسرار دلشان از اغیار مکنون محبوبست. بیت:

پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر پاسبان در شناس آن آب تلخ اندر بحار.

الفصل الثامن و العشرون فی مکاشفة العاشقین

اعلم یا اخی کشف الله لك عجائب الملكوت وانوار الجبروت که کشف مهیج عشق است، و مطایاء محبت و شوقست. بعد از قرب دیده جان عاشق را کشف در کشف است. عقل را کشف آیاتست. دل را کشف صفاتست. روح را کشف ذاتست. کشف آیات طرق عشق انسانیست، لیکن مشهود ازل ظهورش در شواهد حدثانی است. غذای عشق درین منزل از آلاست. کشف صفات عشق را از التفات حدثانی مطهرکند. کشف ذات جان عاشق را از جان عاشق مجرد کند.

کشف ملکوت یقین اقتضاء کند. کشف جبروت جان را اسرار قدم با عشق جمال قدم پیدا کند. کشف جهان ملک و شهادت اقداح شراب عشقست. کشف علم ربوبیت خود شراب عشقست. چو جان از آن شراب خورد. مست ابدگشت، و جامه جان را به صبغ صبغة الله رشت. آن کشف را نهایت نیست، و عقل را در کشف عشق روایت نیست. اوکشف در کشفست، ظاهر در باطن، باطن در ظاهر، آخر در اول، و اول در آخر. از کشف چگویم که کشف نشان ندارد، و نشان نشان درین بیان ندارد؟

ما را در عشق روی تو بستان کشف است. بلبل جانم در آن بستان مست ازل گل حسن چیده است، زیرا که نساج غیب نیم کار آدم در حسن آن روی تنید است. دل را گفت که از بلاش مگریز، و در رنگ یکتایی عشقش رنگ دویی میامیز. بد خوئی معشوق در وصال و هجران عاشق و عشق را نیکوست، زیرا که از آن عشق تا این عشق در حقیقت چون بنگری، اوست. رباعیه:

ای دل! قدح بلاش چون نوش بکش صد بد ز برای روی نیکوش بکش
تاحلقه بنده گیش داری در گشوش اوکم نکند، تو پنبه از گوش بکش

الفصل التاسع و العشرون فی مشاهده العاشقین

اعلم یا اخی! اراک الله جمال جلاله که عاشق چون از عشق انسانی تربیت یافت و به نور افعال و بینا گشت، و این منازل را که گفتیم به جان و دل پیمود، بعد از مکاشفه مشاهده است تا در عشقستو و مقام مشاهده عاشق را در دو مقام دو قسم است: منزلی در عرش مقام سکر است، و منزلی در عشق مقام صحو است. سکر است نه سکر توحید که آن منزل عشق محو است، لیکن هر مقامی را سگری و صحوست که اصل آن تمکین و تلوینست نه تلوین و تمکین معارف، که تلوین و تمکین اصل شرایط مقامانست.

چون در عشق این سکر و صحو حاصل شد، قسم مقام التباس در مشاهده قسم صحو است، و قسم مشاهده صرف در عشق قسم محو است، یعنی سکر در سکر، مشاهده حق بی وسایط بیند. در عشق سکر بر سکر متراکم شود. سلطان مشاهده جان عاشق را محترق کند، چون در فنا به شرف هلاک خواهد رسید، حق به شفقت جمال صرف از مرآت التباس در مقام صحو بوی نماید. صحو در عشق منزل خلیل بود صلوات الله علیه از آن در التباس خواست و گفت «رب ارنی کیف تحیی الموتی» سکر منزل کلیم بود علیه الصلوة والسلام صرف مطلق خواست، گفت «رب ارنی انظر الیک». هر دو مقام حبیب را صلی الله علیه و آله و سلم بود، در منزل صحو گفت «ارنی الاشیاء کما هی». رایت ربی فی احسن صورة جاء الله من سینا و استعلن بساعیر و اشرق من جبال فاران». چون از حدثان بگذشت بچشم جان مست، هست ازل بدید، گفت «لا احصی ثناء علیک». سر قدم درین مرحله ظهور ذات ندارد در عالم و آدم.

ابوالدردا رضی الله عنه از رؤیت سؤال کرد، از مقام صحوش جواب داد، گفت «رایتُ نوراً». ابن عباس رضی الله عنه از رؤیت سؤال کرد، از مقام سکرش جواب داد، گفت «رایتُ ربی فی احسن صورة». وسایط التباس در اشارت ثانی نیست. اگر از مقام عشق نگرده، جز رؤیت صرف قدم نیست. و این درجهان کس را مسلم نیست. قلمز توحید است، و آن دریای بی کشتی حدوث است، لاجرم حیات موحدان درین عالم جسمانی دیر نپاید، زیرا که گرداب فنا صد هزار باقی را فانی کند.

بدایت مشاهده صرف کشف است، دگر خطاب است، آنکه وصلت دل، آنکه خطاب تسکین و قربت، آنکه بروز لوایح و طلوع انوار کشف عجایب اسرار، آنکه جمال «لیس کمثله شیء» بدیده ربوبیت و چشم جان و عقل بیند. این چه این مقام را گفتیم بدایت است، آنکه مشاهده در مشاهده روح را بی نهایت است. بقدر تمکین حق جمالش بنماید. در بدایت جان در مشاهده درنگ نیست، زیرا که سطوات ذات بصدمتش از رؤیت در سکر کلی اندزد. در آن وگه دیده را قدرت دیدن نیست. چون برسد. به مشاهده معرفت و وصلت در مشاهده دیر بماند، لیکن هیمن و هیجان وجدش از حلاوت جمال مضطرب دارد.

چون علل حدثانی از روح محو شود، روح با مشاهده خوکند، و بنعت مشاهده در مقام صحو شود. آنکه صاحی سکران است و سکران صاحی، تا در مشاهده به جائی رسد که خطاب خاص در حجال انس از حق بشنود. محبت صرف عاشقان را آنجا حاصل شود، تا درین مزار زیارت نکنند، روی آن طرارشان دیدن مسلم نیست، زیرا که طامات را درین منزل رقم نیست. متواریان شهوت اگر به چشم غفلت، ای جان نیکوان! از عکس چشم تو در تو نگرند، در عشقشان باور مدار که به طبع آشفته به جانان نتوان رسید. پای درازان دست کوتاهند. دعوی گران بی معنی اند. درین آئینه نقش آدم نیست. آدم را چه بینند، چون آدم را بی نقش آدم ندیدند؟ زهی طره طراوت که در باغ عشق جز خم در خم ندارد. زهی حله نیم کارت که در هر تار و بود جز انس حسن صد هزار رقم دارد. رباعیه:

ای ترک! ترا شمع جهان خوانم من وصل تو حیات جاودان خوانم من
چال زرخ ترا و زلفین ترا از مشک رسن، زسیم کان خوانم من

الفصل الثلاثون فی محبة العاشقین

اعلم یا اخی رزقک الله ذوق المحبة که محبت را درجات است. ذوره علیاش محبت الهی است. جز الیهات عموم محبت در بدایت کتاب مذکور است، اما آنچه الهیست محبان را دو نوعست: محبتی خاص و محبتی عام. اما محبت عام از رؤیت طراوت صنایع جمال آیات و شواهد افعالیات آلا و نعمات تربیت یافت. کرامات و آیات و معجزات «حسن مآب» لطایف مقامات باشد. این صفات محبت پدید آورد از حق در دل دوستان، لیکن مدارج ایمان است، از آتش محبت معلوم گویند. در کتاب «بیان» این شواهد بعضی پیدا شد.

اما محبت خاص خاصان را بعد از مشاهده است، و اهل مشاهده را سه مشاهده است: یکی پیش از وجود انسانی ارواح را قبل الاجساد در حضرت مجدد، چون جمع آورد با رؤساء ارواح، فرمود «الست بربکم» طوعاً «قالوا بلی». لذت کلام در ایشان رسید، از حق جمال خواستند، تا عرفان برکمال شود. حق حجاب جبروت برداشت، و جمال جلال ذات بایشان نمود. ارواح انبیا و اولیا از تأثیر سماع و جمال جلال مست شدند. با شاهد قدم بی رسم حدثان دوستی گرفتند. از آن ولایت بمراتب تربیت الهی محبت شان مزید گرفت، زیرا چون ارواح قدسی به صورت خاکی درآمدند از سر سوداء پیشین جمله ارنی گوی شدند و محل انبساط یافتند، تا هر چه درین جهان دیدند، همه او را دیدند، چنانکه بعضی از خواص محبت گفته‌اند «ما نظرت فی شیء الا و رایت الله فیه».

از شطاحان طربناک هیچ کس نیست که از حق رؤیت نخواست و دعوی رؤیت نکرد. در مجالستان زبان عشق همه «رأیت ربی» گویند. بر سنن منازل محبت ثانی در رؤیت ثانی یافتند، که هر که بعد از امتحان در حجاب انسانی جوهر روحش به عوارض بشری محتجب نشود، و در جوهر روحش قهریات تأثیر نکند، آن شاهد اول بی زحمت حدثان اینجا باز یابد، و محبت بر محبت بیفزاید.

مشاهده سوم رؤیت اعظم است، و آن در سرای بقاست چون جسم و روح متجانس شدند، غایت محبت آنجاست. بقدر مشاهده محبت می‌افزاید و هرگز از عارف منقطع نشود، زیرا که محبوب را حد مشاهده نیست، لیکن خواص محبت را بقدر محبت مشاهده باشد؛ مشاهده عموم دگر و مشاهده خصوص دگر. صدیق اکبر رضی الله عنه چون محبت و ایمانش از محبت و ایمان خلائق افزون بود، سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که «ابوبکر در تجلی خاص است، چندانکه عموم بینند، او تنها بیند» چنانکه سید علیه افضل الصلوات و التحیات در حق وی فرمود «تحلی الجبار للخلق عامة و لابی بکر خاصة».

تا دانی که یافت بقدر دل است. نه هر که دُرد خورد در محبت او مرد است. خاصان را محبتی خاص است. بعد از آن مشاهده جمال است، و در مقام مشاهده منازل است. بقدر منازل محبت است. اصل محبت از رویت حسن و جمال است. در رؤیت عظمت محبت را زوال است. چون خلق ربانی در وصلت بیابد، از هر صفتی که مهیج محبت است، محبتی پذیرد. اگر آنجا رسی، این مذهب بدانی. محبت قلق ذات است، هیجان روح است، ذوب فؤاد است. از حلاوت یافت محبوب محب را موافق است. محبوب را شایق است، بر مجنون عاشق است. این خلق جنون عشق است. بجائی رسد که آئینه حق شود، که هر که در او نگرد بحق عاشق شود «سیجعل لکم الرحمن وداً» بخوان و تفسیرد «و القیتُ علیک محبةً منی» بدان.

در محبت بنده حق را شیوه‌ای گفتم. عبودیت و مقامت و کرامت تأثیر آنست. چون حق به محبت و ارادت بنده را مرید و مراد و حبیب و محبوب کند، بنده شاهد حق شود، به نظر قدم در وی نگرَد، و صفات خودش در پوشاند، نه از راه حلول که او منزّه از حدثان است. کاری است از فهم و عقل بیرون، تا ظهور صفت ندانی، الله که «تخلقوا با خلاق الله» بخوانی. چون ملتبس به انوار حق شد، حقیقت به خاصیت ربوبیت بیاراست. از آن محبوب حقیقت که حق این محبوب را آن خواست، تا در عشق هم‌رنگ معشوق نشوی، در عذب خانه وصال با معشوق متحد نگردی.

محبت زمین شوق است، و در آن زمین اشجار عشق است، از بحار قدم آب خورد، و از سواقی ابد بجوی جان از آن انهار آب بَرَد. محبت در مشاهده بی عرفان محبت اهل کواشف است، و محبت بعد از عرفان محبت اهل معارف است. نهایت آن محبت بدایت این محبت است، و نهایت این بدایت توحید است. خون عاشقان به سیف توحید در مشهد تنزیه ریزند، زیرا که صد هزار عاشق مست از صدمات تفریدگریزند. ای جان جهان! درین عرصه من معزولم و شاه تو مات است، عشق ما فانی و گل تو خار است. رباعیه:

کی بوکه سر زلف تو در چنگ زخم صد بوسه بر آن رخان گلرنگ زخم
در شیش کنم مِهَر و هوای دگران در پیش تو ای نگار! بر سنگ زخم

الفصل الحادی الثالوثون فی شوق العاشقین

اعلم یا اخی! شوقک الله که چون محبت کامل شد، هیمان بر مشاهده علی الدوام در دل عاشق پدید آید، که او را منزعج کند از حدثان بشر ب لقاء رحمان. چون جان به جناح شوق در قرب پرواز کند، در قرب قرب به قوت شوق قرب بر مزید می‌آید، زیرا که شوق مقوی طیران روح است، چندانکه بیش پرد شوقش بیش باشد، زیرا که در سراب حیرت تشنگی شوق بر تشنگی است، در مذهب عشاق وصل نیست، اگر چه نیز فصل نیست، که حدث در قدم نرسد. پس شوق را حد نیست. رؤیت جلال جان را شوق است، و در آن رؤیت ذوبان قلب در شوق بر مشاهده وافرگشت.

چون چنین است که شوق عاشقان را مطایاء رخت اسرار است به عالم انوار، و سبب جوامع عشق است، سید مشتاقان و رئیس عاشقان علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات در دعا می‌گفت «اسئلك لذة النظر الی وجهک، و الشوق الی لقاءک». و قال ابو سعید الخراز رحمة الله علیه «مُلِّتْ قلوبهم من المحبة، فساروا الی الله طلباً و هاموا الیه اشتیاقاً، هنیئاً لهم من قلقٍ مشتاقٍ أسفٍ بریه کَلِفٍ دنف، لیس لهم سکن غیره ولا مألوف سواه». شوق آتشی دان از لوایح مشاهده که چون شعله‌های آن در دل رسد، حجب حدثانی از دل بسوزد، و به مشاهده جمال و جلال رحمانی رساند. قیل «الشوق نار الله أشعلها فی قلوب اولیائه حتی یحرق بها ما فی قلوبهم من الخواطر والارادات و العوارض و الحجاب». سواقی شوق تا بحر عشق است، و بحر عشق و بحر شوق در عین الله که عین قدم است خشک است، زیرا که عاشق چون با معشوق متحد شد، شوق بر چیست و عشق جز بر خود برکیست، بلکه عشق در نص «و ما قدرُوا الله حقَّ قدره» عین دوئی است.

شوق مرکب عشق دان. راکب عشق بر مرکوب شوق تا دریای توحید بیش نرود. اگر رود، نه شوق ماند و نه عشق. عشق از شوق مزیدگیرد، بهر آنکه جز بر آن کشتی به سواحل بحر مشاهده نمی‌رسد، و الالی عشق در اصداف تجلی جمال نمی‌یابد. جان مشتاق اگر با حق انس گیرد، منزل انس جان را از گلاب انبساط غرقه‌ئی بر روی افشاند، تا آتش عشق در وی بنشاند. در مجلس انس این مشتاق با چون تو عروسی حریف شود، که تو

مستأنسان را اسباب انس حقیقی، محققان شایق را شکوفهٔ بستان معرفتی، از کأس انس تو شرابِ رحیق توان خورد. آن قدح بنعت هجر مگردان، ای که در وصال گاه جوانمردی بر ما جفا کنی و از ما وفا نخری! درین میان با شوخی و رعنائی و فصاحت در عاشقی چه درد سری؟ رباعیه:

گر با تو وفا کنم نمی دارد سود ور با تو جفا کنم بی‌آزاری زود
مانند لبان تو همی باید بود باریک و نزار و خامش و خون آلود

الفصل الثانی و الثلاثون فی کمال العشق

اعلم یا اخی! رزقک الله و اکرمک بعشق اهل الکمال که خداوند سبحانه و تعالی ازلاً و ابداً ذات قدیمش موصوف است به صفات قدیمش. پس عشق و عاشق و معشوق خود بود. از آن عشق یکرنگ آمد که صفت اوست، و او از تغیر حدثان منزّه است. عشق کمال محبت و محبت صفت حق است. در اسم غلط مشو، که عشق و محبت یکی است. صفت اوست، و قایم به ذات اوست. در آن تغیر نیست، بلکه به خود عاشق است. تغیر حدثانی در او روا نیست. محبت حق چنان دان که علم او «لم یزال محباً بنفسه لنفسه كما انه لم یزل عالماً بنفسه و ناظراً الی نفسه بنفسه».

انقسام در احدیتش نیست. چون خواست که کنز ذات بمفتاح صفات بگشاید ارواح عارفان را، به جمال عشق بر ایشان تجلی کرد، و به صفات خاص بر ایشان ظاهر شد. ایشان از هر صفتی لباسی یافتند: از علم علم، و از قدرت قدرت، و از سمع سمع، و از بصر بصر، و از کلام کلام، و از ارادت ارادت، و از حیات حیات، و از جمال جمال، و از عظمت عظمت، و از بقا بقا، و از محبت محبت، و از عشق عشق. این همه او بود، و او در ایشان ظاهر بود. تأثیر صفات در ایشان آمد. صفت ایشان بدان تأثیر قایم گشت: از حلول در آن عالم هیچ نیست، «العبدُ عبدٌ و الربُّ ربٌّ».

پس از اصل عشق قدیم است عشاق حق را. عشق با جان قدیم است. عشق لبلابهٔ زمین قدم است که گرد درخت جان عاشق برآمده است. عشق سیفی است که از عاشق سر حدود برمی دارد. سرکوه پایهٔ صفاتست که جان عاشق چون بدانجا رسید، مأخوذ عشق گشت. از آن ذروه بزیر نتواند آمد. هر که معشوق حق شد و عاشق حق شد، در عشق هم‌رنگ عشق شد. چون عاشق هم‌رنگ عشق شد، عاشق و معشوق یکرنگ شدند. آنگاه عاشق در مملکت حق حاکم شود. چون حق بر او غالب شد، قالب صورتش جنانی است، نفسش روحانی است، جانش ربانی است، معشوق معشوق است، مراد مراد است، در جهان کار از آن معشوق است، اثر صفات است. گفتنش معجزات است.

مایهٔ عشق چون پیدا شد، صفت عاشق عیان گشت. عاشق مرکب عشق است. خاک آن مرکب سرمایهٔ بهشت است. عشق او مشاهدهٔ کل است. در رؤیت صرف صفات عشق بر عشق است. کمال در عشق نیست، زیرا که معشوق را نهایت نیست. بی‌زحمت کمال عشق عین کمال است. عشق در عشق کم نیست. بلاء عشق از تأثیر قهر خم نیست. چون عشق رسوخ گیرد، در دفتر عشاق حروف لطف و قهر نیست. در هر کشفی از ذات معشوق عاشق را صد هزار عشق است. اصول عشق و دولت عشق از کشف جمال و جلال است. آنجاست مشهد عاشقان. او همه جمالست، اگر بنماید، لیکن چون از جمال تجلی عظمت کند، نه عشق باشد و نه عاشق، زیرا که محل فنا عشق است. منفردان عشق چون بغایت عشق رسیده‌اند، چون بدانند که ندانند، دانند که هیچ ندیده‌اند. ذره‌ای از کشف جمالش صد هزار جان نبی و ولی واله کرده. همه بازی گران در گه عشق اویند. معلوم شد که جمله خود را

اند، بی او بسته‌ اویند.

انشد سمنون المحب رحمة الله عليه في هذا المعنى، فقال. شعر:

قد كنت ازعم انى قد بلغت من الهوى الى غاية ما بعدها ليس مذهب
فلما تفرقنا تذكرت ما مضى وايفقت انى انما كنت العبُّ

عشق کمال است که از کمال حق است. چون در عاشق پیوندد، از صرف حدودیت به جلال الیهت ظاهر و باطنش ربانی شود، معدن اصل طلب کند، و از حوادث دُهور و صروف زمان و تأثیر مکان متغیر نشود. چون در عین کمال بود، سواترِ ربوبیت بر خیزد و عاشق ربانی با معدن اصلی برد، در ربط خاکی در اکناف کرم محفوظ باشد، و ارواح قدسی در حظایر قدس از تغیر عالم محجوب باشد. جز نقل از مقام به مقام نباشد. هرکه به عشق حق زنده شد، ذکر موت بر ایشان روا نباشد، هرکه به عشق حق زنده شد، ذکر موت بر وی راه نیابد. بیت:

بتیغ عشق شوکشته که تا عمر ابد یابی که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا
و قال علیه الصلوة والسلام «ارواح الشهداء فی اجواف طیر خضر». قال الله تعالی «بل احیاء عند ربهم». و معلوم است که فرمود «من عشق وعف وکتم و مات، مات شهیداً».

چون عاشق هم نعت عشق شد، چون عشق به معدن اصلی باز شود، عاشق را هم رنگ خود کرد، به قرب معشوق باز رساند، تا چون روحانیان ملکوت در اعلیٰ علین با طاووسان ملایکه ببرد، مثل خضر و الیاس و ادیس و عیسی علیهم السلام چون صفتشان ربانی شد، سماواتی گشتند. کونین ایشان را مسخر شود. هر جا که خواهند خود را بنمایند، مثل خلیل و کلیم و هارون و حبیب علیهم الصلوة والسلام ایشان را در جمله اکوان بینند و شناسند. بعضی را اجسام در تراب بگذارند مثل ابوبکر و عمرو عثمان و علی و سلمان و ابوذر و حذیفه و اویس قرنی و ثابت بنانی رضوان الله علیهم اجمعین بعضی را لحوق کلی پدید آید و حجاب کلی برخیزد، چون از وطن خاکی به عالم پاکی نقل کنند، تا به حجاب عزت و کبریا برسند، چنانکه ذوالنون مصری رحمة الله علیه خبر داد و گفت «روزی در بادیه‌ای می‌رفتم، جوانی دیدم که جان تسلیم حق می‌کرد، اثر عرفان بر رویش بشناختم، گفتم: یا اخی! بگو: لا اله الا الله. گفت: شرم نداری که میان عاشق و معشوق تداخل می‌کنی؟ شعر:

مــــن لایــــمــــم و الا را او بــــا قی و او والا

آنکه «هو» گفت، و شهباز روان پُر عشقش پرواز کرد.»

نشانشان چنین عجیب است و احوالشان چنین غریب. عالم طبیعت قفس مرغ نیست. عاشق د رجهان ننگجد. «ضاقَت علیهم الأرض» صفت اوست. بیت:

عشق بی چار میخ تن باشد مرغ زیرک قفس شکن باشد
صدف جان محل دُر عشق است و جان با جانانست. «القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن، والارواح فی یمین الرحمن». در عشق مقصود نیست، و عشق با مقصود موجود نیست. بیت:

عشق و مقصود کافری باشد عاشق از جان خود بری باشد
نقش را در عالم عشق ره نیست، زانکه عقل و نفس در ره عشق با هم نیست. عشق مرغ جان گداز است. عشق جان را چون کبوتر و باز است. بیت:

نکنند عشق نفس زنده قبول نکنند باز موش مرده شکار
امر و نهی در راه عشق منسوخ است. کفر و دین از سرای عشق محجوب است. آفاق در اشراق عشق محترق است. کون در تحت سم رخس عشق مضمحل است. بیت:

پیش آنکس که عشق رهبر اوست کفر و دین هر دو پرده در اوست
هر چه در کاینات جزو وگنند همه در راه عشق طاق پلند
سرشت گوهر عشق در ازل بوده است. در آن عالم جان و عقل را راه نبوده است. آنکه عشق او را روی بنماید،
جوهر صفتش خاکدان برآید. بیت:

عشق برتر ز عقل و از جانست لی مع الله وقت مردانست
در عاشق کبری و کافری نیست، بد خوئی و ابلهی نیست، کمال تحیر صفت عاشقان است. خضوع و خشوع
صفت بیدلان است.

طفل را بار عشق پیرکنند باشه را عشق پشه گیرکنند
بهشت جای زاهدان است. کنشت خرابات عاشقان است. نارسیدگی در عشق نیست. ناتوانی در راه عشق نیست.
آنچه گفتیم جز صفت عشق و عاشق نیست. نهایت عشق بدایت معرفت است. در معرفت عشق برکمال است. گر
عاشق با معشوق هم رنگ شود، مقام توحید یافت. اگر در معرفت متحیر شود، مقام معرفت یافت. منتهای عشق
تا بدین دو مقام است. چون عارف شد از صفات معرفتش، صفات حق روی نماید. ذکر ذاتی و فکر صفاتی حیا
در قدم حکمت ازلی، جمع عین عاشق و معشوق در عین جمع عشق اقتضا کرد، پس هر که را عشق رسد، او را
بدین جمع کشد، بفاء فعل و نعتش اولاً، و فناء فنا ثانیاً، و بقائهما ثالثاً، و بقاء بقا رابعاً معشوق باشد. در ملک
ربوبیت بنعت الوهیت تصرف کند، سعادت کبری یافت. اگر باز عشقش به مشاهده توحید برد، وصول موحد
بیابد، شهود عین بیابد، کانه هو شود. توحیدش از زحمت حدثان منفرد کند، به مرکب تفرید به عالم تجرید شود.
رؤیتش جز مشاهده کبریا و عظمت بقا و قدم ازلیات و ابدیات نباشد.

درین منازل عشق نماند. سر توحید بصدمات و جدانی از دل لذت عشق بستاند. عالم جمال نیست، اگر هست
ننماید. اجلال در اجلال و تعظیم در تعظیم است. قبض از رکوب عظمت، بسط از نشاط وجدان، معرفت در
معرفت، حرمت در حرمت، احتشام در احتشام از رؤیت انوار عظام، سکر در سکر از بدیهه قدم ظهور، و که در و که
در بحر ازل، دهشت در دهشت از فردانیت ابد، صحو از رؤیت بقا، فنا از تأثیر سطوت انوار ذات، بقا از تأثیر
جمال نفس کلی. در آن منزل نه حظوظ حدثانی، نه آفات نفسانی، و از انبساط حق در موحد انبساط پدید آید.
چون در لجه بحر قدم عین جمع از اوصاف مخلوقی مقدس شد، محل اتحاد یافت، آنکه شطحیات گوید. از
اینجا بود حدیث «سبحانی» و «لیس فی جبتی غیر الله»، و سر «انا الحق». اگر ندانی، از آن شیر مرغزار
توحید و شهبوار میدان تجرید، ابوبکر شبلی رحمة الله علیه بشنوک روزی در مجلس موحدان رمز این حدیث در
بیتی پیدا کرد. چون سکر وجد بر او غالب شد، گفت. شعر:

تبارک خطراتی فی تعالائی فلا اله اذا فکرت الائی
چون بدان عالم رسیده اند، فعلشان ربانی، قولشان ازلی و ابدی است، کما قال ابوسعید الخراز رحمة الله علیه
«للعافین خزائن اودعوها علوما غریبة و انباء عجیبة، یتکلمون بها بلسان الابدیة و یخبرون عنها بعبارات الازلیة».
بیت:

بایزید ار بگفت سبحانی نه ز جهلی بگفت و ویلانی
آن زبانی که راز مطلق راست جنید کوانا الحق گفت
این بود که گفتیم قصه عاشقان روحانی و ربانی، ای «عبره» صفت چشم تو، سر افعال در روی تو، سحر غمزه
جاودت عاشقان موحد را هاروت و ماروت، عشق تو مرکز فلک لایزالی است. اگر چه در آن عشق عاشقان را از

حدثان هزار ناله و زاری است.

در رنگ شقایق جبین تو دیده جان را صد تجلی است. در شیوه آن چشم عقل کل را در عین فعل صد تدلی است. بیت:

آن کس داند حال دل مسکینم کورا هم ازین نمداکلاهی باشد
بگویم که مصباح صفات در مشکات آیات است. عاشقان موحد را درین فصل بسی عبارات است؛ درین بیت
آن بوالعجب عاشق، آن دولتی شایق، ابوالمغیت حسین بن منصور رحمة الله و قدس روحه ازین شطح بسی رمزها
و اشارات است در سکر توحید از دیده یکتا بین، چون خون می راند و می گفت، شعر:

سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته الثاقب
ثم بدا فی خلقه ظاهراً فی صورة الاكل والشارب
ثم الكتاب بحمد الله وحسن توفيقه، و الصلوة علی سید العاشقین و امام الشائقین، عنقاء مغرب اللاهوتی فی
قفص الناسوتی، و علی آله و احبائه اجمعین. اللهم نور قلوبنا بنور حکمتک، و ثبت قلوبنا بدوام ذکرک و حلاوة
و قرر عیوننا بمحبتک، و طیب اسماعنا بلداید مناجاتک، انک علی ما تشاء قدير. اللهم روح قلوبنا بمشاهدة
جلالک و ارنا عجائب ملکوتک، و اجعل لنا حظاً من نصیب انسک، و اجعل لنا من عندک موقفاً، تقرینا من
نفسک، و تؤنسنا بأنسک، و لاتخیننا من ذلك کله، یا ارحم الراحمین!

ثم كتاب عبهر العاشقین من الواردات القدسیة علی العاشق الوامق، المحب الشائق، العارف الملیح، الموحد
الصادق، ابی محمد روزبهان، قدس تعالی سره.